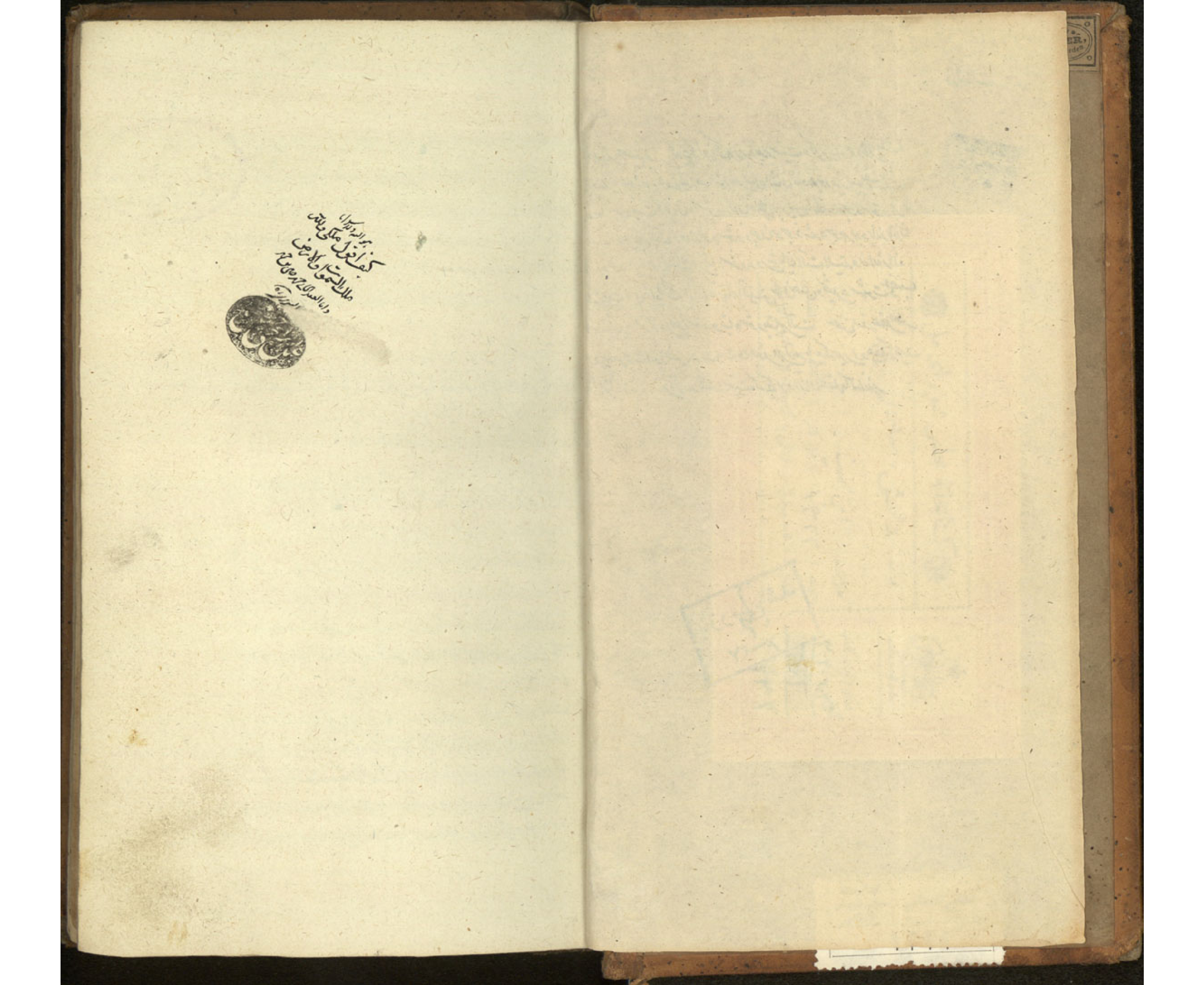
از اول رساله منطق لغایت رساله بقای نفس
از کتاب دانش نامه



پذیر بودی و جسم بودی و گفتیم که این گوهر پاره پذیر نیست و اگر بسیار بودندی نفسهاشان
یکی بودی و با عراض مادتی جدا جدا شدندی پس ایشان مادتی بودندی پس نفس پیش
از بدن نبوده است که بودن وی پیش از بدن معطل بودی پس البته موجود شود از
سببهاء وجود که آلت وی موجود شود و چون موجود شد و جوهر بود بماند بدان
اصل وجود وی و چون آلت وی تباه شود و وی را بان آلت ایستد و نه اندر آن
آلت هست وی تباه نشود آری قوتهاء آلتیش چون حس و تخیل و شهوت و غضب
و هر چه بدین ماند از وی جدا شود و تباه شود و بقا به آلت سخن اندر عقل فعال
چون معقولات اندر نفس بقوت هست و بفعل همی آید باید که چیزی بود عقل که وی
ایشان را از قوت بفعل آرد و شک نیست که یکی بود از آن عقلها که اندر



فن منطق از کتاب دانش نامه شیخ الرئیس شیخ ابو علی سینا رحمة الله تعالی و اعلی الله تعالی درجته و مقامه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین علیه توکلی وبه نثق

حمد و سپاس مر خداوند آفریدگار بخشاینده خرد را و درود بر پیغمبر برگزیده وی محمد مصطفی
و بر اهل بیت و یاران وی فرمان بزرگ آن خداوند ما ملک عادل مؤید منصور عضد
الدین علاء الدوله و فخر الملة و تاج الامة ابو جعفر محمد بن دشمن زیار از مولی امیر المؤمنین
که زندگانیش دراز باد و بخت پیروز و پادشاهیش بر افزون آمد بمن بنده و خادم
درگاه وی که یافته ام اندر خدمت وی همه کامهای خویش از ایمنی و بزرگی و شکوه
و کفایت و بپرداختن بعلم و نزدیک داشتن که اینرا مر خادمان این مجلس بزرگ دار
کتابی تصنیف کنم بپارسی که اندر وی اصلها و نکتهای پنج علم از علمهای حکمت
پیشینگان گرد آورم بغایت اختصار یکی علم منطق که وی علم ترازو است و دوم
طبیعیات که آن علم چیزهاست که بحس شاید دیدن و اندر جنبش و گردش اند
سیم علم هیأت و نهاد عالم و حال صورت جنبش آسمانها و ستارگان چنانکه باز
نموده آید که چون شایست حقیقت آن دانستن چهارم علم موسیقی و باز نمودن سبب
ساز و ناساز آوازها و لحنها پنجم علم آنچه بیرون از طبیعت است و چنان
اختیار افتاد که چون پرداخته شده آید از علم منطق کرده آید بخلاف آن رسم که
و عادت پس اگر جایی چاره نباشد از حوالت بعلمی از علمهای زیرین کرده آید پس من
خادم هرچند که خویشتن را در پایگاه این علم ندانستم و این علم را افزون از قدر
خویش دیدم گمان بردم که چون طاعت و فرمان ولی النعم خویش برم بر جستگی طاعت
توفیق باز آورد و توکل کردم بر آفریدگار خویش و بفرمان برداری مشغول شدم

باز نمودن غرض اندر علم منطق و فایده اندر وی

دانش دو گونه است
یکی اندر رسیدن که بتازی تصور خوانند چنانکه اگر کسی گوید مردم یا پری یا فرشته
و هرچه بدین ماند تو فهم کنی و تصور کنی و اندر یابی و دوم گرویدن چنانکه بگروی که
پری هست و مردم زیر فرمان است و هرچه بدین ماند و این را بتازی تصدیق خوانند
و این هر دو دو گونه اند یکی آنست که باندیشه شاید اندر یافتن و چاره نبود

نهادن صح

کاورا



کاورا بطلب از راه خرد شاید بجای آوردن چنانکه اندر رسیدن بچه چیز روان را
و تصور کردن وی چنانکه گرویدن بنامردنی روان و تصدیق کردن بود و دیگر آنست
که او را اندر یابیم و بوی بگرویم نه از جهت اندیشه و نه بطلب خرد بلکه یا بدل خرد دانیم
چنانکه دانیم که هر دو چیز که برابر باشند با یک چیز که هر یک چند وی بوند یکی با دیگر نیز برابر بوند
یا بحس چنانکه دانیم که آفتاب روشن است یا پذیرفته باشیم از بزرگان و دانایان
چنانکه از صاحب شریعتان و امامان یا چیزی باشد که اتفاق مردم بر وی و پرورش
ما بر وی بوده باشد چنانکه گوییم دروغ زشت است و ستم نباید کردن یا گردی دیگر از
رویها که سپستر یاد کرده آید و هرچه تصور وی یا تصدیق وی باندیشه باید بجای آوردن
پیش از وی باید که چیزی دیگر دانسته باشیم تا بسبب آن آن چیز ندانسته شود چنانکه ما را
دانسته نباشد که مردم چه بود و کسی ما را باز نماید و گوید که مردم جانوری بود گویا
باید که ما نخست دانسته باشیم معنی جانور و معنی گویا و اندر رسیده باشیم بایشان
پس انگاه آنچه ندانسته باشیم از معنی مردم بدانیم و مثال این اندر باب گرویدن و تصدیق
آن که اگر ما را دانسته نباشد که عالم محدث است و کسی ما را باز نماید و گوید که عالم
مصور است و هرچه مصور است محدث بود باید که ما گرویده باشیم و دانسته که عالم مصور
است و نیز گرویده باشیم و دانسته که هرچه مصور است بود محدث بود و دلیل انگاه
آنچه ندانسته باشیم از حال محدث چون عالم بدانیم پس هر چه ندانیم خواهیم که بدانیم بچیزها
دانیم که اول ایشان را دانسته باشیم و هر آنچه نادانسته بود بدانسته دانسته شود و لکن
نه هر دانسته راه برد بهر نادانسته که هر نادانسته را دانسته هست اندر
خور وی که از وی شاید او را دانستن و راهی است که بدان راه شاید شدن از
دانسته بنادانسته تا دانسته شود و علم منطق آن علم است که اندر وی پدید
شود حال دانسته شدن نادانسته بدانسته که کدام بود که بحقیقت بود و کدام
بود که نزدیک بحقیقت بود و کدام بود که غلط بود و هر یکی چند گونه بود و علم منطق
علم ترازو است و علمهای دیگر علم سود و زیان است و رستگاری مردم به پاکی
جان است و پاکی جان بصورت بستن هستیها است اندر وی و بدور بودن

چیزها که صح

دانسته صح

از آلایش طبیعت و راه بدین هر دو هست و بدانش و هر دانش که بترازو سنجیده نشود
بی کفیت دانش بود پس چاره نبود از آموختن علم منطق و این علمها پیشینگان را
خاصیت آنست که آموزنده در باول کار نداند که فایده چیست اندر انچه همی آموزد پس باخر بجه
کار بداند و بفایده آن اندر رسد و بغرض وی رسد پس باید که خواننده این کتاب را دل تنگ
نشود و بشنیدن چیزها تنگه رود فایده تنماید آغاز علم منطق و پدید کردن انچه خود گزیر نیست
از لفظها و معنیها دانستن لفظ مفرد و مرکب باید که دانسته آید که لفظ دو گونه بود
یکی را مفرد خوانند چنانکه گوئی زید و محمد و چنانکه گوئی مردم و دانا و یکی را مرکب و مؤلف
خوانند چنانکه گوئی مردم داناست یا گوئی مردم دانا و تا حال لفظهای مفرد دانسته
نیاید پدید کردن لفظ کلی و جزوی هر لفظ مفرد یا کلی بود یا جزوی کلی آن بود که بیک
معنی بر چیزها بسیار شاید افتد برابر چنانکه گوئی مردم که مردم بیک معنی در زید افتد
و بر عمرو افتد و بر بکر افتد و اگر چنان بود که بر یک چیز افتاده بود تو هم توانی از آن معنی چیزها
بسیار اندیشید چنانکه تو توانی اندیشیدن آفتابهای بسیار و ماهتابهای بسیار و جزوی
و آن بود که بیک معنی نشاید که جز بیک چیز بود و بتوانی همان معنی دیگر را بر چیز دیگر افکندن
چنانکه گوئی زید که معنی زید جز زید را نبود پس اگر چیزی دیگر را زید خوانی بمعنی دیگر خوانی نه بهمان
معنی و اهل علم را مشغولی نیست بحال الفاظ جزوی و معنیهای جزوی بلکه شغل ایشان بمعنیهای
کلی است و لکن نیست که هر کلی را جزویها اندر زیر بود باز نمودن کلی ذاتی و عرضی
کلی هر جزویهای خویش را یا ذاتی بود یا عرضی ذاتی آن بود که چون معنی وی بدانی و سه
حال بدانی هر آینه یکی آنکه بدانی که آن جزو را آن معنی هست چنانکه چون بدانی
که حیوان چه بود و مردم چه بود و شمار چه بود و چهار چه بود نشاید که ندانی که مردم
حیوان هست و همچنان نشاید که ندانی که چهار شمار هست و لکن اگر بدل حیوان و شمار
موجود نهی یا سپید نهی توانی کردن که ندانی که مردم هست یا چهار هست یا مردم سپید است
یا نیست و دیگر آنکه بدانی که نخست آن معنی هست باید که بود تا آن چیز جزوی را کذلک بود چنانکه
باید که نخست چیز حیوان بود تا انگاه او مردم بود و باید که نخست شمار بود تا انگاه او
چهار بود و باید که مردم بود تا انگاه زید بود و سیم آنکه بدانی که هیچ چیز آن جزوی را آن معنی

حال لفظهای مرکب
دانسته نیاید هم

نداده بود



نداده بود بلکه او را از خود بود چنانکه بدرست بدانی که هیچ چیز مردم را حیوان نکرد
و چهار را شمار نکرد و الا اگر آن چیز نبودی مردم بودی نا حیوان و همچنان چهار بودی
نا شمار و این محال بود معنی گفتار ما که چیزی را چنین کردانی بود که آن چیز
بخودی خود چنین نبود و لکن از بیرون او را چیزی چنین کرد و اگر شاید که چیز خود چیز
چنین بود پس چیزی او را چنین نکرده بود آری آن چیز که مردم را بکرد حیوان را بکرد
و لکن مردم را حیوان نکرد که مردم خود حیوان است و چهار خود
شمار است و سیاهی خود گونه است و این نه چنین است که سپیدی مردم را که چیز بود
که مردم را سپید کند اندر طبع وی و بیرون از طبع وی و نه چنان است که هستی مر
مردم را که چیز باید که مردم را هستی دهد پس هر معنی که این سه حکم ورا بود
در ذاتی بود و هر چه از این حکمها یک حکم ورا نبود عرضی بود و عرضی بود که نشاید
که هرگز که برخیزد از چیز و نه نیز توهم چنانکه از چهار جفتی و چنانکه از مثلث بودن
سه زاویه هم چنین دو قائمه که سپس تر تفسیر این دانسته شود و چنانکه از مردم
خندناکی بطبع و لکن ایشان صفتهایند که پس از حقیقت چیز بوند و باید که این را
نیز بگویم مر مردم را دو صفت است یکی بدیگر نزدیک یکی ذاتی و دیگر عرضی ذاتی چنانکه
ناطق و تفسیر وی آن بود که ورا جان سخن گویائی بود و آن جان که سخن گفتن و تمیز و
خاصیتهای مردمی از او آید و دیگر ضاحک و تفسیرش آنست که اندر طبع وی چنان
است که چون چیزی شگفت بیند یا شنود ورا شگفت آید اگر بازدارنده نبود
از طبع یا از خو شاید که بخندد و پیشتر این دو صفت باید که بود نخست تا مردم
بود پس چون این جان با تن جفت شود و مردم شود مردم شود آنگاه خندناکی
و شگفت داری آید پس بینی وصف انگاه همی آید که مردم مردم بود و از این قبل را
توانی گفتن که نخست باید که مردم جان مردمی بود تا مردم شود و تا خندان شود
بطبع و نتوانی گفتن که نخست باید که خندان شود بطبع تا او را جان مردمی باشد و مردم
شود پس وصف نخستین ذاتی است حقیقت و وصف دوم هر چند از مردم بنگردد
ذاتی نیست که عرضی است و اما آنکه گوئی زید نشسته است یا خفته است یا پیر است یا
جوان است شک نیست که عرضی است هر چند یکی زود تر برگردد و یکی دیرتر ماند باز نمودن

نیست

ونوع ۴ جنس ۲ و فصل و خاصه و عرض عام الفاظ کلی همه پنج است سه ذاتی و دو عرضی و ذاتی دو گونه
باشد نخست یکی آن بود که چون بپرسی از چیزها که چه اند که بدان پرسش حقیقت معنی
ایشان خواهی جواب بدان لفظ ذاتی دهند چنانکه چون بپرسی که سیاهی و سپیدی و سرخی
چه اند جواب دهند که گونه اند و چون بپرسی که ده و پنج و سه چه اند جواب دهند که
شمار اند و همچنین چون پرسند که زید و عمرو و خالد چه اند جواب دهند که مردم اند پس
حیوان و گونه و شمار و مردم اندر جواب چه چیز از این چیزها افتد و بتازی این را جواب
ما هو خوانند و دیگر آن بود که چون از کدام هر یکی برسی خویش جواب آن بود چنانکه پرسی
که مردم کدام حیوان است گویند ناطق پس جواب کدام مردم بود و بتازی جواب ای شی
گویند و چنانکه پرسند که چهار کدام شمار است گویند آنکه بدو بار نیم کردن بیکی رسد و هر چه کلی
ذاتی که اندر جواب ای شی بود او را فصل خوانند و اما آن کلی ذاتی که اندر جواب ما هو بود
از دو عامتر بود و خاصتر بود چنانکه جسم عامتر است از حیوان و خاصتر است از گوهر
و حیوان که عامتر است از مردم و خاصتر است از جسم و هم چنین شمار خاصتر است از چندی
و عامتر است از جفت مثلا جفت خاصتر است از شمار و عامتر است از چهار و چهار خاص
تر است از جفت و عامتر است از این چهار و از آن چهار پس هر چه کلی عامتر بود جنس
خاصتر بود و هر چه کلی خاصتر بود نوع عامتر بود و چیز بود که جنس بود و بس و زیر چیز
نوع نبود چنانکه از این مثالها گوهر و چندی و چیز بود که نوع بود و بس و جفت هیچ
نوع نبود زیرا که زیر وی کلی ذاتی اندر جواب ما هو نبود بلکه زیر وی جز شخصات نبود
و بس چنانکه مردم و چنانکه چهار و چنانکه سیاهی که سیاهی از سیاهی دیگر ان جدائی
ندارد بطبع که گونه از گونه زیرا که گونه از گونه آن جدائی دارد که سیاهی از
سپیدی و بعضی ذاتی مخالفت دارد و اما آن سیاهی از سیاهی جدائی ندارد بگوهر
و فصل و لکن بحالتهای بیرونی چنانکه یکی سیاهی زاغ بود و یکی سیاهی مداد بود و زاغ و مداد چیزی اند
اندر بیرون از طبع سیاهی و بودن سیاهی اندر زاغ حالی است مر سیاهی را نه ذاتی هر چند
که اکنون جدائی نتوان اندیشید از زاغ و لکن بوهم توان بش که همین سیاهی بغیر اندر
زاغ بنودی که اندر چیزی دیگر بودی و جمله چیزها که زیر یک نوع بوند یکی از دیگر جدائی
بچیزی عرضی دارند چنانکه زید از عمرو جدائی بدان دارد که زید دراز است تر و

بپرسی که مردم و اسب و اشتر چه اند جواب دهند که حیوانات اند و چنین
صح

و سپیدتر بود



و سپیدتر بود مثلا و پیرتر و پسر کسی دیگر بود و از شهری دیگر بود و این هم وصفهای عرضی
اند پس پیدا شد که چگونه بود نوع که جنس نشود و این را نوع الانواع خوانند یعنی نوع
همه نوعها که زیر و اند پس پیدا آمد که کلی ذاتی یا جنس بود یا نوع بود یا فصل و اما
کلی عرضی یا خاص بود یک کلی را بود چنانکه خندناکی مردم را و این را خواص خوانند یا
کلیها بیش از یکی را بود چنانکه چندی هم مردم را بود و هم چیزهای دیگر را و این را عرض
عام خوانند پس هر لفظی کلی یا جنس بود چون حیوان یا نوع بود چون مردم از حیوان
یا فصل بود چون ناطق یا خاصه بود چون ضاحک یا عرض عام بود چنانکه چندی و سپیدی
و سیاهی پیدا کردن حال حد و رسم غرض اندر حد شناختن حقیقت ذات چیز است
و جدائی خود بتبع آید و غرض اندر رسم نشان دادن است بچیزی چند ذات و حقیقت
شناخته نیاید و خود نشانی دادن جدا کردن را بود و بس حد از وصفهای ذاتی چیز بود
و حد گفتن آن بود که نزدیکترین جنس چیز بگیری چنانکه حیوان مردم را و انگه
فصل ذاتی و بیاری چنانکه ناطق پس گوئی مردم حیوان ناطق است پس این حد مردم بود
و همچنانکه گوئی چهار شماری است که بدو بار نیم کردن بیکی رسد و اما رسم چنان بود که
گوئی مردم حیوانی است خندان گریان پهن ناخن یا چهار شماری است که از ضرب وی
اندر خویشتن شانزده آید یا شماری است که از ضرب دو اندر خویشتن هشت آید و باید
که اندر حد و رسم چهار گونه خطا نیفتد که هر چهار اندر تعریف افتد اما آن معنی آنست که
باید که چیز که ناشناخته بود و خواهی که شناخته کنی بچیزی کنی که از وی شناخته تر بود
و الا هیچ فایده نبود و اما از چهار معنی خطا که این معنی شک فند (?) یکی آنست که چیز را
هم بخود شناسانند چنانکه اندر حد زمان گویند که زمان مدت جنبش است و مدت
و زمان یک چیز بود و آن کس را که حد زمان مشکل بود هم او را حد مدت مشکل بود و دیگر این
و رکه (?) زمان جنبش پرسیدن در بود که مدت جنبش است و دیگر آنست که چیز را بچیزی
شناسانند که آن چیز هم چون وی بود به پوشیدگی و پیدائی چنانکه گویند که سیاهی آن
گونه است که ضد سپیدی است و این اولیتر نیست از این که گویند که سپیدی آن گونه
آن گونه است که ضد سیاهی است که سیاهی و سپیدی بیک جایگاه اندر پوشیدگی و
پیدائی و سیم آن است که چیز را بچیزی از وی پوشیده تر شناسانند چنانکه گویند

اندر حد آتش گرمی آن جسم است که بنفس مانند و بغیر بسیار روشنیده تر است از آتش

و چهارم آنست که چیزی را بشناسند بان چیزی که بوی شناخته شود چنانکه گویند

اندر حد آفتاب که آفتاب آن ستاره ایست که بروز بر آید پس چون آفتاب را به

روز شناسانند همی شاید که روز را کسی روز نشناسد الا تا آفتاب نداند زیرا که حقیقت روز

آن زمان بود که آفتاب اندر وی بر آمده بود پس چون آفتاب مشکل بود روز مشکل بود

بلکه مشکل تر بود این چهار شرط سخت استوار است اندر حد و رسم کردن تا غلط نیفتد

پدید کردن معنی نام و کنش و حرف هر لفظ مفرد یا نام بود یا کنش یا حرف و

بتازی نام را اسم گویند و کنش را کلمه و حرف را اداة خوانند و اسم و کلمه هر دو را معنی

تمام بود چنانکه اگر کسی بپرسد که کرا دیدی گوئی زید را جواب تمام بود و اگر کسی پرسد

که چه کرد گوئی برفت جواب تمام بود و اما حرف را معنی تمام نشود چنانکه اگر گوید

زید کجاست گوئی بی یا گوئی بر یا گوئی اندر هیچ جواب نبود تا نگوئی بخانه یا اندر مسجد

یا بر بام لکن فرق میان کلمه و اسم آنست که اسم دلیل بود بر معنی و دلیل نبود بر گاهی

آن معنی چنانکه گوئی مردم و رشتی و اما کلمه دلیل بود بر معنی و بر گاه آن معنی چنانکه

گوئی بزد که دلیل بود بر زدن و آنکه در زمان گذشته بود و هم چنان چون بزند و همیشه

دلیل بود بر گاهی که آن معنی اندر او بود چون زنده یا جنبیده و لکن آن گاه معین نبود تا نه

چیزی که دانی کدام است اگر کسی پرسد که دیروز یا پار و یا پار بشنیده نام است یا کلمه جواب آن

آن بود که نام است پس اگر گویند این هر سه دلیل است بر زمان و باید که کلمه بود گوئیم که نه

هر چه دلیل بود بر زمان کلمه بود که نخست باید که دلیل بود بر معنی و آنگاه دلیل بود بر زمان

زمان آن زدن و گفتار را که و بنفس معنیش زمان است نه چنان است که دلیل بود

بر معنی آنگاه دلیل بود بر زمان فتن این مقدار که گفته آمد اندر لفظهای مفرد بسنده بود

/ اکنون اندر لفظهای مرکب سخن باید گفت پدید کردن قضیه که چگونه بود این

لفظهای مفرد گوناگون ترکیب آمده از ایشان باز اکنون یکی گونه هم بایسته و این

آن گونه است که او را قضیه خوانند و خبر خوانند و سخن جازم خوانند و این آن بود که

چون بشنوی شاید که گوئی راست است و شاید که گوئی دروغ است چنان آن

اگر کسی گوید که مردم را ثواب و عقاب است توانی گفتن که چنین است و اگر گوید





هرگاه
از

مردم بریده است توانی گفتن که نه چنین است و اگر کسی گوید که آفتاب بر آید ستارگان

پیدا نبود توانی گفتن که نه چنین است و اگر گوید شمار یا طاق است یا جفت توانی گفتن

چنین است و اگر گوید شمار یا طاق است یا جفت سیاه بود یا سپید توانی گفتن

نه چنین است اگر کسی گوید مرا مسئله بیاموز جواب وی هیچ گوید نبود و اگر گوئی چنین است

یا نه چنین است و اگر گوید با من بمسجد آی جواب آن نبود که چنین است و راست

گفتی یا نه چنین است و دروغ گفتی پدید کردن قسمت قضیه قضیه سه قسم اند

یکی را حملی خوانند چنانکه گوئی زید فلان است و مفعول فلان نیست و یکی را شرطی متصل

خوانند چنانکه گوئی چون چنین بود چنان بود و اگر چنان بود چنان بود و نه چون

چنین بود یا چنان بود چنین یا چنان بود و سیم را شرطی منفصل خوانند چنانکه

گوئی یا چنین بود یا چنان بود یا گوئی نیست که یا چنان بود یا چنین پدید کردن

حملی و ایجاب و سلب و کلیه و جزئیه و آنچه اندر خواص بود خاصیت قضیه حملی آن بود

که اندر وی حکم کرده باشیم که چنین چنین است یا چنین نیست چنانکه گوئیم مردم حیوان است

یا گوئیم مردم حیوان نیست از آنکه هست گوئیم موجب خوانند و از آنکه نیست گوئیم

سالب خوانند و آن پاره از وی که حکم بر وست چنانکه اندر این مثال مردم بود موضوع

خوانند و آن پاره از وی که حکم بدوست بود که هست یا نیست چنانکه اندر این

مثال حیوان بود محمول خوانند و هر یکی از این دو گاه لفظ مفرد باشد چنانکه گوئی

مردم حیوان است و گاه لفظ مرکب باشد چنانکه گوئی که هر که را طعام بگوارد معده

او را آفت رسیده باشد که اینجا جمله گفتار که نگوارد موضوع است و جمله گفتار که

معده او را آفت رسیده باشد محمول است و لکن شاید که لفظ مفرد بدل هر یکی از این

دو جمله بنهی که شاید که آن کس را که طعامش نگوارد نام کنی و آن کس را که معده او

اش را آفت رسیده باشد تب نام کنی پس آنگاه گوئی آب است هم معنی دارد و باشد

که از این دو باز یکی مفرد بود و دیگر مرکب اگر کسی گوید گفتار ما کر زید نابینا است یا نه

بخانه است موجب است یا سالب گوئیم موجب است که نابینا بجمله یکی محمول است اگر

اینجا یا کنش قضیه موجب بود و اگر نفی کنش قضیه سالب بود پس چون گفتیم نابینا است

بلفظ اثبات کردیم پس گوئیم قضیه موجب شد و این موجب را معدوله خوانند و اگر خواهی

چنین چنین است یا چنین نیست

طعامش

که سالبه بود که گوییم زید نیست بینا و فرق میان این دو آنست که اگر زید اندر جهان
نبود شاید که گویی زید نیست بینا زیرا که کسی را که زنده نیست نیست بینا نبود و
نشاید که گویی نابینا هست الا آنگاه که زید در جهان بود و اگر پرسند که گفتار ما که
زید هست نابینا موجب است یا سالب گوییم سالب است زیرا که نابینا محمول است
و لفظ نیست او را نفی کردست و این سالبه معدوله خوانند چون این دانسته آمد
باید که دانسته آید که موضوع لفظی کلی بود یا لفظ جزوی مثال موضوع جزوی آنکه
گویی زید دبیر هست یا زید دبیر نیست و این را مخصوصه خوانند و شخصیه خوانند
نخستین موجب است و دوم سالب است و اما چون موضوع کلی بود از دو بیرون
نبود یا پیدا نکرده بود که حکم بر چند است یا بر همه است یا بر بعض چنانکه گویی مردم
جنبنده است و نه گویی همه مردم یا بعض مردم و این را موجبه مهمله خوانند و گویی مردم
نیست جنبنده و این را سالبه مهمله خوانند یا پیدا کرده بود که چند را حکم و این را محصو
و این را محصوره خوانند و آنچه دلالت کند چندی را سور خوانند و محصوره چهار
گونه بود است یکی آنست که حکم بر همه کرده بود با اثبات چنانکه گویی هر چه مردم بود
حیوان بود یا گویی همه مردمی حیوان است و این را کلی موجب خوانند و سور وی لفظ
هر چه و همه بود و دیگر آنست که حکم بر همه کرده باشند بسلب و نفی چنانکه گویی
هیچ مردم جاویدانه نیست و این را کلی سالب خوانند و سور وی لفظ هیچ بود و سیم
آنست که حکم بر بعض کرده باشند با اثبات و هستی چنانکه گویی بعض مردم
دبیر هست و این را جزوی موجب خوانند و سور وی لفظ بعض بود و چهارم
آن است که حکم بر بعض کرده باشند بنفی و نیستی چنانکه گویی نیست بعض مردم دبیر
و این جزوی سالب خوانند و سور وی لفظ نیست بعض بود و دو را سور دیگر
است و وی لفظ نه همه است و لفظ نه هر چه و نه هر زیرا که چون گویی نه همه
مردم دبیر هست یا گویی نه هر چه مردم هست دبیر هست یا گویی نه هر کو مردم دبیر است
حکم نیستی کرده باشی پس سالب بود و حکم بر همه نکرده باشی زیرا که چون گویی
نه همه شاید که بعض بود پس این گفتار ما که گفتیم جزوی سالب است و حکم وی
حکم جزوی است زیرا که چون گویی مردم چنین نیست تو مردم شاید که همه

گفتار ما



مردم باشند و شاید که مردم را باشند که همه مردم مردم اند و مردم نیز مردم است پس بعضی
مردم بیقین است و همه مردم شک چنانکه اگر کسی گوید بعض مردم چنین است از آنجا
واجب نیست که بعض دیگر بخلاف بود زیرا که چون همه بود بعض نیز بود و پس حکم بر بعض
باز ندارد که بر دیگر بعض هم چنان بود ولکن بر بعض یقین بود و بر همه شک پس آمد که
حکم مهمله هم چون حکم جزوی بود و پدید آمد که قضیهای حملی هشت اند مخصوصه موجبه
مخصوصه سالبه و مهمله موجبه و مهمله سالبه و چهار محصوره کلی موجب و کلی سالب و
جزوی موجبه جزوی سالب و از این هشت مخصوصه اندر علمها بکار نیاید و مهمله
بحکم جزوی است ماند قضیهای بکار آمدنی اندر علمها چهار محصوره و آن مهمله هر کجا
بکار برده آید بجای کلی غلط افکند و تشویش چنانکه بجای دیگر پیدا کنیم پس از دیگر
باید گفتن و باید که دانسته آید که حکم هر قضیه یا هر آینه باشد و واجب چنانکه
گویی مردم جسم است و این را ضروری خوانند یا شاید بودن و نابودن چنانکه گویی مردم
دبیر است و این را ممکن خوانند یا نشاید بود چنانکه گویی مردم فرشته است
و این را ممتنع خوانند و لفظ ممکن بر دو گفتند یکی بر شاید بود و پس و بجمله آنچه
ممتنع نبود و واجب اندر زیر این ممکن افتد زیرا که واجب نا شاید بود نبود و دیگر
بر شاید بود و نا بود و این ممکن حقیقی است و واجب در زیر وی نیفتد و هر چه
ممکن بود بدین معنی که نبود ممکن بود که نبود و نه هر چه ممکن بود بمعنی نخستین که نبود
ممکن بود که نبود و این قدر کفایت است اندر معرفت حال قضیهای حملی پیدا کردن
حال قضیهای شرطی متصل و منفصل هم بر آن روی که آن حملی کرده آمد هم چنانکه حملی را
دو پاره بود یکی موضوع و یکی محمول شرطی را نیز دو پاره بود اما متصل را دو پاره
یکی مقدم و یکی تالی و مقدم آن بود که بحرف شرط مقرون بود و تالی آن بود که جواب بود
مثال این چنانکه گوییم اگر آفتاب بر آید روز بود و گفتار ما که اگر آفتاب بر آید مقدم
است و گفتار ما که روز بود تالی است اما اندر منفصل باشد یک مقدم را یک
تالی بود و باشد که تالیها بسیار بود و مثال اول آنست که گویی یا این شمار جفت بود
یا این شمار طاق بود و نخستین مقدم است و دوم تالی است و اینجا جز یکی نبود
و مثال دیگر آنست که گویی این شمار یا هم چندان شمار بود یا کم یا بیش که اینجا یک

پدید آمد

مقدم را دو تالی هست و باشد که بیش از دو بود و باشد که کرانه پدید نباشد چنانکه گویی
هر شماری یا دو بود یا سه بود یا چهار و این را کرانه نیست پس فرق میان مقدم
و تالی و میان موضوع و محمول آنست که موضوع و محمول بجای ایشان لفظ مفرد بایستند
و بجای مقدم و تالی نه ایستد زیرا که مقدم و تالی هر یکی بنفس خویش قضیه اند چنانکه
گویی اگر آفتاب برآید روز بود و گفتار آفتاب برآید قضیه ایست و گفتار روز
بود قضیه ایست لکن لفظ شرط مقدم را از قضیه بیرون برد زیرا که چون گویی
اگر آفتاب برآید باندر آمدن لفظ اگر این سخن از قضیه بشد تا نه راست بود و نه
دروغ و هم چنین اگر اندر منفصل که چون گویی این شمار یا طاق هست اگر لفظ یا
بشود بر این مقدم قضیه بودی و یا جفت هست اگر لفظ یا بشود این تالی قضیه بودی
پس این یکی فرق هست میان مقدم و تالی و میان موضوع و محمول و دیگر فرق آنست
که گویی آنجا که موضوع و محمول بود موضوع محمول هست یا نیست چنانکه گویی زید زنده
هست یا نیست و نگویی آنجا که مقدم و تالی بود که مقدم تالی هست یا نیست و
لکن میان مقدم و تالی متصل و مقدم و تالی منفصل فرق هست یکی آنست که مقدم متصل
نشاید که تالی بود و تالی که مقدم بود و معنی بجای بود چنانکه گویی اگر آفتاب برآید روز
بود نشاید که حکم هم این حکم بود و مقدم تالی شود و تالی مقدم و اما اندر منفصل
هر کدام که خواهی مقدم کنی و معنی بجای بود چنانکه اگر گویی خواهی گویی شمار یا طاق
جفت بود یا طاق و اگر خواهی گویی شمار یا طاق بود یا جفت و فرق دیگر
آنست که تالی متصل موافق بود با مقدم و دم دار وی باشد چنانکه گویی روز
بودن با آفتاب برآمدن و اما تالی منفصل مخالف بود و ناسازگار با مقدم چنانکه
جفت بودن با طاق بودن و از این قبل را هست که اثبات و موجب بودن
متصل آن هست که حکم کنی بهستی این سازگاری چنانکه گویی اگر آفتاب برآید روز
بود و نفی و سالب بودن متصل آن هست که حکم کنی نابودن این سازگاری چنانکه
گویی نشود که آفتاب برآید شب بود و باشد که مقدم و تالی سالب بوند و قضیه
بنفس خویش سالب موجب باشد چون این سازگاری را اثبات کرده باشی
چنانکه گویی اگر آفتاب برنیاید روز نشود و این از این قبل موجب بود که حکم

بهستی د دم دار



بهستی دم داری روز نابودن کرده آمده هست
که هرگاه که گویی اگر یا چون آفتاب برآید روز بود و نه گویی که همیشه و هر باری یا
گاهی این جمله بود اما اگر گویی هر باری موجب کلی بود یا گویی که باشد که چون آفتاب
برآید ابر بود این جزوی موجب بود یا گویی هرگز نشود که چون آفتاب برآید شب بود
این کلی سالب بود یا گویی نه هرگاه که آفتاب برآید ابر بود این جزوی سالب بود
و باشد که قضیه منفصل کلی بود و هم دوباره و جزوی بود چنانکه گویند هرگاه برخی مردم
دبیر بوند برخی جانور نبوند و این کلی از این قبل را بود که گفته ای هرگاه اما ایجاب
اندر منفصل آن بود که این ناسازگاری را اثبات کنی چنانکه گویی یا چنین بود یا
چنان بود و سلب آن بود که این ناسازگاری را نفی کنی چنانکه گویی نه بود شمار یا
جفت باشد یا طاق بلکه یا جفت باشد یا طاق بود گاهی بود چنین و گویی مدام یا چنین
بود یا چنان و کلی آن بود که این ناسازگاری
و جزوی آن بود که این ناسازگاری گاهی بود چنانکه گویی گاهی بود که مردم یا اندر کشتی
بود یا غرقه بود و این گاه آن گاه هست که اندر دریا بود و منفصل بحقیقت آن بود
که این ناسازگاری بود و لکن حکم بیرون از آن قسمتها نشود چنانکه گویی این
شمار یا برابر بود یا کم یا بیش پیدا کردن حکمهای نقیض نقیض قضیه حقیقتی
بود مخالف او در موجبی و سالبی اگر وی موجب بود این سالب بود و اگر وی سالب بود
این موجب بود و از صورت خلاف اش ناهر آینه باید که یکی راست بود و یکی
دروغ بود آنگاه یکی مر دیگر را نقیض بوند و شرطها در صورت این خلاف
آنست که باید که معنی موضوع و محمول و مقدم و تالی یکی بود و الا هر دو مر یکدیگر
را نقیض نشوند چنانکه کسی گوید که بره لاغر بود و دیگر گوید بره لاغر نشود یکی بره
گوسفند خواهند و یکی برج آسمان خواهند قولهای ایشان نقیض یکدیگر نشوند و این
خلاف از جانب موضوع هست یا گوید که شکر شیرین هست و شکر شیرین نیست
یعنی که از شیرین کرده نیست که این هر دو راست بوند و نقیض یکدیگر نشوند و
این خلاف از جانب محمول هست و این حال آن گاه هست اینجا و غلط بسیار
جایگاه اندر علمها پوشیده بود و غلط افکند و دیگر شرط آنست که باید که

اندر همگی و پاره‌ای خلاف بود چنانکه گویند چشم فلان سیاه است و چشم فلان
سپید است نه سیاه و سیاهی سیاهی دیده خواهند و بعضی سیاهی و جایگاه سپیدی
را خواهند و دیگر شرط آنست که هر دو حکم یا بقوة بود یا بفعل نه چنانکه کسی
گوید این آتش سوزنده است یعنی بقوة و دیگر گوید این آتش سوزنده نیست یعنی
بفعل آنگاه که چیزی را نسوزد و این هر دو سخن راست بود و نقیض نبود مر یکدیگر
و دیگر آن بود که اضافت ایشان هر دو یکی بود نه چنانکه کسی گوید که ده بیشتر
است یعنی از نه و دیگر گوید بیشتر نیست یعنی از یازده این هر دو راست بود
و دیگر آنکه وقت یکی بود نه دو وقت و جایگاه یکی بود نه دو جایگاه
و بجمله حکم هر از یک جهة باید و همان محمول باید و همان موضوع ولیکن اگر موضوع
کلی باشد باید که یکی حقیقه کلی بود و یکی جزوی که شاید هر دو کلی دروغ
بوند چنانکه گوئی هر مردمی دبیر است و هیچ مردم دبیر نیست و شاید که هر
دو جزوی راست بوند چنانکه گوئی برخی مردم دبیر است و برخی مردم
دبیر نیست پس نقیض هر چه نه هر چه بود و نقیض هیچ برخی بود و چون
این شرطها بجای آورده بود هر آینه یکی راست بود و یکی دروغ
بود و برین قیاس حال شرطیها بدان    باز نمودن حال عکس
عکس آن بود که موضوع محمول کنی و محمول موضوع کنی یا مقدم تالی
کنی و تالی مقدم کنی و موجبی و سالبی کلی بجای دارین و راستی بجای
بود اما کلی سالب عکس پذیرد و هم کلی سالب باز آید که هر گاه که راست
بود که هیچ فلانی باستار نیست راست بود که هیچ باستار فلان
نیست و الا نقیض وی راست بود و بود که برخی از باستار فلان
است آن برخ هر آینه چیزی بود و همان باد پس همان آن باستار
بود که فلان است و وی بعینه هم فلان بود و هم باستار پس فلانی

هست که



هست که وی باستار بود و گفته بودیم که حق است که هیچ فلان باستار نیست
و این محال است پس پدید آمد که چون هیچ فلان باستار ~~نیست~~ نبود
هیچ باستار فلان نبود و اما کلی موجب واجب نیاید که هر آینه عکس
وی کلی موجب بود که توان گفتن که هر مردمی حیوان است و نتوان گفتن
و نشاید گفتن که هر حیوانی مردم است ولکن واجب آید او را
عکس جزوی موجب زیرا که هرگاه که همه فلانان باستار بوند
باید که برخی باستاران فلان بوند و الا هیچ باستار
فلان نبود و واجب آید چنانکه پیدا کرده شد
که هیچ فلان باستار نبود و گفته‌ایم که هر فلانی
باستار است و جزوی موجب عکس او جزوی
موجب بود چنانکه گوئی برخی فلانان
باستار بوند باید که برخی باستاران فلان
بوند بهم آن حجت که گفتیم و اما جزوی سالب
واجب نیاید که او را عکس بود زیرا که توانی
گفتن که نه هر حیوانی مردم است و نتوانی گفتن
که نه هر مردمی حیوان است    در شناختن
قیاس هر نادانسته را راهی است که بوی دانسته
شود اما اندر رسیدن را و تصور کردن را راه

حد است و رسم و این هر دو را یاد کردیم و اما گرویدن و تصدیق کردن
را راه حجت است و حجت سه گونه است قیاس و استقرا و مثال اما
دلیل بودن از شاهد بر غائب هم از جملهٔ مثال است و معتمد از این هر سه
قیاس است و از جملهٔ قیاسها قیاس برهانی و ناچاریم که قیاس بجمله چه بود و بخواهیم
دانستن که قیاس برهانی چه بود و قیاس بجمله سخنی بود که اندر وی سخنانی گفته که
چون پذیرفته آید سخنانی که اندر وی گفته آمده بود از آنجا گفتاری دیگر لازم آید
هر آینه مثال این که اگر کسی گوید هر جسمی مصور است و هر مصوری محدث است این
سخن قیاس بود زیرا که هرگاه که این هر دو قضیه پذیرفته آید و تسلیم کرده
شود از آنجا سخنی دیگر لازم آید که هر جسمی محدث است و هم چنان اگر کسی گوید
اگر عالم مصور است پس عالم محدث است و لکن عالم مصور است این نیز قیاس
بود زیرا که این سخن است مؤلف از دو قضیه که هرگاه که هر دو پذیرفته
آید سخنی سیم لازم آید جز از این هر دو هرچند که پاره یکی از ایشان است
و این سخن آن است که عالم محدث است و قیاس دو گونه است یکی را اقترانی خوانند
دیگر را استثنائی [illegible] قیاس اقترانی آن بود که دو قضیه را گرد
آورند و هر دو را اندر یک پاره انباز بود و بدیگر پاره جدا پس از ایشان واجب
آید قضیهٔ دیگر که از آن دو پاره بود که اندر ایشان انباز نبود و مثال این آنکه گفتیم که
هرگاه تسلیم کرده آید که هر جسمی مصور است و هر مصوری محدث است از اینجا لازم آید که هر
جسمی محدث است پس اینجا دو قضیه است یکی آنکه هر جسمی مصور است و دیگر آنکه هر
مصوری محدث است و مقدمهٔ نخستین را یک جزو را جسم است و دیگر جزو مصور
و مقدمهٔ دیگر را یک جزو مصور است و یک جزو محدث پس مصور جزو هر دو است
و لکن یکی را جسم تنها است و یکی را محدث تنها و این قضیه که لازم آمد یک جزوش جسم
است و یک جزو محدث و گردش کار را بر این سه پاره است جسم و مصور و محدث و این را
حد خوانند پس مصور را که هر چه بود باید حد میانگین خوانند و جسم را که موضوع شود اندر آنچه
لازم آید حد کهین خوانند و محدث را که محمول شود اندر آنچه لازم آید مقدمه حد مهین خوانند

آید حد مهین خوانند و آن
هر دو قضیه را که اندر
قیاس است ۲۲

و آن قضیه



و آن قضیه را که لازم آمد نتیجه خوانند و آن را که موضوع نتیجه اندر وی بود مقدمهٔ کهین خوانند
و آن را که محمول نتیجه اندر وی بود مقدمهٔ مهین خوانند و گرد آمدن این دو مقدمه را
اقتران خوانند و صورت گرد آمدن را شکل خوانند و این صورت سه گونه بود یا حد
میانگین محمول بود اندر یک مقدمه و موضوع اندر دیگر و این را شکل نخستین خوانند
یا اندر هر دو محمول بود و این را شکل دوم خوانند یا اندر هر دو موضوع بود و این را
شکل سیم خوانند و حکم مقدم و تالی از متصل همچنین است که حکم موضوع و محمول از حملی است
و از دو سالب قیاس نیاید و از دو جزئی قیاس نیاید و هرگاه که صغری سالب
بود و کبری جزئی بود قیاس نیاید پس هر شکلی را خصوصیتها است  باز نمودن
حال قیاسهای شکل اول  شکل اول را دو فضیلت است یکی قیاسهای او را
حجتی نباید که درست کند که قیاس آید و نه چنین است حال دو شکل دیگر و دیگر
آنکه هر چهار محصوره را که کلی موجبست و کلی سالب و جزئی موجب و جزئی سالب
اندر وی نتیجه شاید کرد و اندر شکل دوم هیچ نتیجه موجب کلی نبود و اندر شکل سیوم
هیچ نتیجه کلی نبود چنانکه خود پیدا شود و مر قیاس شدن جزوهای شکل نخستین را
دو شرط است که صغری ایشان باید که موجب بود و دیگر آنست که کبری ایشان
باید که کلی بود و اگر نه چنین بود شاید که مقدمه راست بود و نتیجه دروغ بود و هم
نتیجهٔ وی راست نبود علی کل حال چون مقدماتش راست بوند آن قیاس نبود
پس چون شرط این دو شرط است قیاسهای این شکل چهار بوند  قیاس نخستین
از دو کلی موجب  مثال وی اگر کسی گوید هر فلانی بیستار است و هر بیستاری
بهمان است از اینجا نتیجه آمد که هر فلانی بهمان است چنانکه گویی هر جسمی مصور است
و هر مصوری محدث است از اینجا نتیجه آمد که هر جسمی محدث است و این نتیجه
کلی موجب است  قیاس دوم از دو کلی و لکن کبری سالب چنانکه کسی گوید
هر فلانی بیستار است و هیچ بیستار بهمان نبود نتیجه آید که هیچ فلان بهمان نبود
چنانکه گویی هر جسمی مصور است و هیچ مصور قدیم نبود و از اینجا لازم آید که هیچ جسم
قدیم نبود و این نتیجه کلی سالب است  قیاس سیوم از صغری موجب جزئی
بود و کبری موجب کلی چنانکه کسی گوید برخی گوهرها نفس است و هر نفسی صورت

علم پذیرد و پس برخی گوهرها صورت علم پذیرد و این نتیجه جزئی موجبست قیاس
چهارم از صغری موجب جزئی و کبری سالب کلی چنانکه کسی گوید بعضی گوهر نفس است
و هیچ نفس جسم نیست پس برخی گوهر جسم نیست قیاس منفصلات هم برین سان بود ح
قیاسهای شکل دویم شرط درستی قیاس شکل دویم آنست که یکی مقدمه موجب
بود و یکی سالب و مقدمه کبری بهر حال کلی بود پس قیاسهای او چهار بود ح
نخستین از دو کلی و کبری سالب چنانکه گویی هر فلان بستارست و هیچ بهمان
بستار نیست ازینجا نتیجه آید که هیچ فلان بهمان نیست برهان اگر چون گفتار ما
که هیچ بهمان بستار نیست حقیقت پس عکس وی که هیچ بستار بهمان نیست
حق بود چنانکه گفته آمده است اندر باب عکس پس چون گوئیم که هر فلانی بستارست
و هیچ بستار بهمان نیست این نتیجه درست بود که هیچ فلان بهمان نیست دویم از
دو کلی و صغری سالب چنانکه گویی هیچ فلان بستار نیست و هر بهمان بستارست
نتیجه آید که هیچ فلان بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی و مقدمتین را تبدیل
کنی چنین شود که هر بهمان باستارست و هیچ باستار فلان نیست نتیجه آید که
هیچ بهمان فلان نیست و این نتیجه عکس پذیرد و نتیجه پیشین شود که هیچ فلان بهمان
نیست سیوم از جزئی موجب صغری و کلی سالب کبری چنانکه گویی برخی فلانان
بستارند و هیچ بهمان بستار نیست نتیجه آید که برخی فلانان نه بهمانند زیرا که کبری
عکس پذیرد و آنگاه بچهارم شکل اول شود و همین نتیجه آید چهارم از جزئی سالب
صغری و کلی موجب کبری چنانکه گویی برخی فلان بستار نیست و هر بهمان بستارست
نتیجه آید که برخی فلان بهمان نیست و این نتیجه آمد برآن عکس نشاید درست کردن
زیرا که صغری جزئی سالب است و عکس نپذیرد و کبری کلی موجب است و عکس وی
جزئی بود چون عکس وی را با صغری گرد آوری دو جزئی بوند و از دو جزئی قیاس نشاید
پس پدید کردن نتیجه آوردن وی را دو تدبیرست یکی را افتراض گویند و یکی را خلف
اما راه افتراض آنست که چون گفتی برخی فلان بستار نیست آن برخی لا محالة چیزی
بود و آن چیز آن بادا پس گوئیم هیچ فلان بستار نیست و هر بهمان بستارست
نتیجه آید که هیچ فلان بهمان نیست چون این درست شد گوئیم برخی فلان آنست و هیچ آن

بهمان



بهمان نیست پس ازین قول درست شد که نه هر فلان بهمان است و اما راه خلف
آنست که گوئی اگر گفتار ما که برخی فلان بهمان نیست دروغ است پس همه فلان
بهمان است و گفتیم که هر بهمان بستارست پس باید که همه فلان بستار بود و گفته
بودیم که نه هر فلانی بستارست این محال است پس نتیجه درست است قیاس
شکلهای سیوم شرط قیاسهای این شکل آنست که صغری موجب بود هر آینه و یکی مقدمه
هر کدام که بود کلی پس قیاسهای این شکل شش بود نخستین از دو کلی موجب
چنانکه گوئی هر بستاری فلان است و هر باستاری بهمان است نتیجه آید که برخی
از فلان بهمان بود زیرا چون صغری را عکس کنی چنین شود که برخی فلان بستار
بوند و هر بستاری بهمان بود و قیاس سیوم از شکل اول باز گردد و این نتیجه
آید دویم از دو کلی و کبری سالب چنانکه گویی هر بستاری فلانست و هیچ
بستار بهمان نیست نتیجه آید که نه هر فلانی بهمانست زیرا که چون صغری را عکس
کنی بچهارم شکل نخستین شود سیوم از دو موجب و صغری جزئی چنانکه گویی برخی
بستاران فلانند و هر بستاری بهمان است نتیجه آید که برخی فلانان بهمانند
زیرا که چون صغری را عکس کنی سیم شکل نخستین شود چهارم از دو موجب
و کبری جزئی چنانکه گوئی هر بستاری فلانست و برخی بستاران بهمانند نتیجه آید
که برخی فلانان بهمانند زیرا که چون کبری عکس کنی و گوئی برخی بهمانان بستارند
و هر بستاری فلانست نتیجه آید که برخی بهمانان فلانند و آنگاه عکس وی درست
بود که برخی فلانان بهمانند پنجم صغری کلی موجب بود و کبریش جزئی سالب
چنانکه هر بستاری فلانست و نه هر بستاری بهمانست نتیجه آید که نه هر فلانی
بهمانست و این را بعکس نشاید پیدا کردن همچنانکه آن دیگر را گفتیم ولکن بافتراض
شاید کردن و بخلف اما افتراض چنان بود که آن بستار که بهمان نیست آن
بادا تا هیچ آن بهمان نبود پس گوئیم که هر بستاری فلان است و برخی بستاران
آنست نتیجه آید که برخی فلان آن است آنگاه گوئیم که هیچ فلان بهمان نیست نتیجه آید که
برخی فلان بهمان نیست و اما طریق خلف آنست که اگر گفتار ما که نه هر فلانی
بهمان است دروغست پس هر فلانی بهمان است چون گوئیم که هر بستاری

فلانست و هر فلانی بهمانست نتیجه آید که هر پستاری بهمان است و گفته بودیم که هر
پستاری بهمان نیست و این محالست پس آن نتیجه که آمد درست **ششم**
**از صغری موجب جزئی و کبری سالب کلی** چنانکه گویی برخی پستار فلانست و هیچ
پستار بهمان نیست نتیجه آید که هر فلانی بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی چهارم
شکل پیشین شود و همچنین هر دو شکل دیگر بود مر متصلات را که بدل موضوع و محمول مقدم
و تالی کنی **قیاسهای استثنائی از متصلات** از متصل آید و استثنائی چنانکه
گوئی اگر فلان را تب دارد رگ تیز بود و این متصل است و باز گوئی ولکن تب دارد
فلان را و این استثنا است اینجا نتیجه آید که فلان را رگ تیز بود و این قیاسها دو گونه
بود یکی آن بود که استثنا عین مقدم بود و نتیجه آرد عین تالی را چنانکه گفتیم و دیگر آن بود
که استثنا نقیض تالی بود چنانکه گویی با این مثال ولکن رگ وی تیز نیست نتیجه آرد
نقیض مقدم را که پس فلان را تب نیست و اگر استثنا کنی نقیض مقدم را که گویی فلان را
تب ندارد نتیجه بیارد که رگ فلان تیز است یا نیست و همچنان اگر استثنا عین تالی
کنی چنانکه گویی ولیکن رگ وی تیز است نتیجه بیارد که تب دارد وش یا ندارد وش
**قیاسهای استثنائی از منفصلات** اگر منفصل از دو جزو بود و استثنا کنی از
عین هر کدام که باشد نتیجه آورد نقیض دوم را چنانکه گویی این شمار یا جفت یا طاق
بود لکن جفت است پس گویی طاق نیست ولکن طاق است پس گویی جفت نیست
و اما اگر استثنا نقیض کنی هر کدام که باشد نتیجه آورد عین دیگر چنانکه گویی لکن طاق نیست
پس جفت است لکن جفت نیست پس طاق است و این حکم اندر منفصلات
حقیقی بود و اندر نا حقیقی حکم باشد که نه چنین بود و اما اگر منفصل جزوها بیش از
دو بود و عین هر کدام که استثنا کنی از جمله باقی را بر گیرد چنانکه گوئی این شمار
افزون است یا کم یا برابر لکن این شمار افزون است نتیجه آمد که پس برابر و کم نیست
و نقیض هر کدام که استثنا کنی نتیجه باقی بود همچنانکه بود تا آنگاه که یکی ماند چنانکه
گویی ولکن افزون نیست نتیجه آید که برابر است یا کم **قیاسهای مرکب** نه همه
نتیجها از یکی قیاس بیاید یا دو مقدمه بس باشد بلکه بود که یکی مسئله بقیاسهای
بسیار درست شود چنانکه از دو مقدمه نتیجه آرند باز از آن نتیجه مقدمه شود قیاسی دیگر را





و همچنان همی شود تا آخرین نتیجه مسئله بود و نه همه قیاسها را برین ترتیب آراسته
گویند ولکن بسیار بود که بعض مقدمها را بیفکنند فرا اختصار را یا مر حیلت را و
بسیار بود که مقدمها را تقدیم و تاخیر کنند ولیکن بحقیقت آخر بدین قیاسها آید که ما
گفتیم و این سخن را مثال آوریم از علم هندسه و این مثال شکل نخستین باد از کتاب
اقلیدس با خطی است نشان وی آ ب باد او همی خواهیم که برین خط بر آن شکلی
کنیم سه سو که او را مثلث خوانند که هر پهلویی از وی چند یکدیگر بود دعوی کنیم و گوئیم
که هرگاه که نقطه آ را مرکز پرگار کنیم و تا نقطه ب بکشیم و دایره کنیم گرد او باز
بیائیم و نقطه ب را مرکز کنیم و بدوری نقطه را دایره کنیم گرد ب یک مر دیگر را لا محاله
ببرند بر برید نگاه نقطه ج علامت کنیم و از آن علامت خطی راست بیاوریم به آ
و خطی راست به ب پس گوئیم که این شکل که اندر میان نقطهای آ ب ج است
مثلثی است هر سه پهلوی برابر برهان این آنست که دو خط آ ب و آ ج برابرند
زیرا که از مرکز بمحیط آمدند و همچنین دو خط ب آ و ب ج برابرند و دو خط آ
ج و ب ج برابرند زیرا که هر یکی برابر خط آ ب اند پس بر خط آ ب مثلثی کردیم که
هر سه پهلوی برابرند پس اندر سخن قیاس حس بکار بردند و بحقیقت چنین بود که من
خواهم گفتن اینجا چهار قیاس است همه را شکل اول نخستین اینست دو خط آ
ب و آ ج دو خط راست اند از مرکز بمحیط آمدند و هر دو خطی راست که از مرکز بمحیط
آیند برابر بوند نتیجه آید که دو خط آ ب و آ ج برابرند و دیگر هم همچنین هر دو خط آ ب
و ب ج را و سیم که دو خط آ ج و ب ج دو خط اند برابر یکدیگر یعنی برابر خط آ ب اند
و هر دو خطی که برابر یک خطی بود هر دو برابر بوند نتیجه آید که هر دو خط آ ب و آ ج برابرند
و چهارم شکل آ ب ج که بر خط آ ب هست بگرد وی سه خط برابر بوند و هر چه
بگرد وی سه خط برابر بوند وی مثلثی بود هر سه پهلوش برابر نتیجه آید که شکل آ ب
ج که بر خط آ ب هست مثلثی است هر سه پهلوش برابر و باید که دیگر مثلثها برین قیاس
کرده آید **قیاس خلف از جمله قیاسهای مرکب** قیاسی است که او را قیاس
خلف گویند و فرق میان خلف و پیشین که او را قیاس راست و قیاس مستقیم
خوانند آنست که قیاس خلف دعوی را درست کند بدان که خلاف او را باطل کند

و خلاف او را بدان باطل کند از وی محال لازم آورد و هر چه از وی محال لازم آید
محال بود زیرا که چون محال نبود هرگز آن که از محال چاره‌ش نیست نبود و این قیاس خلف
مرکبست از دو قیاس یکی قیاسیست از جمله قیاسهای اقترانی غریب که من بیرون
آورده ام و یکی قیاس استثنایی مثال آنکه کسی درست خواهد کردن که هر فلانی بیستارست
گوید که اگر نه هر فلانی بیستارست و دانسته ایم که هر بهمانی بیستارست که این
مثال شکلست از اینجا واجب آید که هر فلانی بهمانست ولیکن این محالست که خصم
مقر بود مثلا که این محالست پس گفتار ما که هر فلانی بیستارست حق بود و
مردمان اندر باز بردن این سخن بقیاسهای درست کاری دراز پیش گرفته اند
و خود نهاده اند و ارسطاطالیس اشارة بدین کرده است که من خواهم گفتن و لکن
او اینقدر گفتست خلف از شرطیست پس پدید کردن که خلف از شرطی است اینست
که من خواهم گفتن نخستین قیاس از اقترانی متصل است و حملی چنین که اگر گفتار ما که
هر فلانی بیستارست دروغ است پس نه هر فلانی بیستارست راستست و هر
بهمانی باتفاق بیستارست نتیجه آید شرطی که اگر هر فلان بیستارست دروغست
پس نه هر فلانی بهمانست و باز این نتیجه را مقدم کنند و گویند اگر هر فلانی بیستار
دروغست پس نه هر فلانی بهمانست لیکن هر فلانی بهمانست باتفاق و این
استثناست نتیجه آید که هر فلانی بیستارست دروغ نیست پس حقست اگر کسی خود
نقیض نتیجه را بگیرد که بدرستی وی اتفاق است و او را با آن مقدمه حق که اتفاقست
ترکیب کند خود بی خلف نتیجه آید راست چنانکه گوید که هر فلانی بهمانست
و هر بهمانی بیستارست پس هر فلانی بیستارست و لکن اندر میان سخن بسیار
جایگاه بود که خلف اندرخورتر بود و سخن کوتاه‌تر شود  نمودن حال استقرا
استقرا آن بود که حکم کنند بر موضوع کلی از آن قبل که آن حکم اندر جزئیات آن
موضوع یافته شد چنانکه گویند هر حیوانی بوقت خاییدن زنخ فراز زیرین جنباند
اگر بتوانند هر یکی را از جزئیات بیافتن برین حکم تا هیچ نجهد حکم بر کلی یقینی بود
و لکن مردمانی که استقرا کنند چون بسیاری را یا بیشتر را چنین یابند حکم کنند
بر همه و این نه ضروری بود زیرا که شاید بود که نادیده خلاف دیده بود چند

هزار



هزار متفق بوند و یکی مخالف بود چنانکه تمساح زنخ بالا را و زیرین جنباند و زیرین
نجنباند و جدلیان و متکلمان را بیشتر اعتماد برین است  نمودن حال مثال  مثال سست‌تر
از استقراست و مثال آن بود که حکم کنند بر چیزی بدانچه اندر مانندهٔ او بینند گویند
مثلا که نفس مردم قوتی است که باید پس تن بماند چنانکه صناعی جسم وی و این بیشتر
اندر کارها تدبیر را و اندر فقه بکار برند و این نه ضروریست زیرا که شاید که حکم
مانند خلاف حکم مانندهٔ دیگر بود که بسیار چیزها اند که بیک معنی مانند بوند و بهزار
معنی مخالف و بر یکی از ایشان حکم درست بود و شاید که بود و بر دیگر درست نبود
و نشاید پس مثال دلخوشی را شاید افکندن گمان را و یقین را نشاید و اما اگر
دعوی چیزی بود که بعض فلان بیستارست مثال خود حجت درست بود از شکل
سیم چنانکه گوییم آن مثال فلانست و آن مثال بیستارست نتیجه آید که برخی فلان
بیستارست  راه جدلیان اندر دلیل بردن بغایب از شاهد  نخست باید که
اندر دست جدلیان این مثال که یاد کردیم بوده است و از آن پس بدانستند
که این حکم واجب نیست و دیگر راهی بدانستند حیلتی اندیشیدند و گفتند که ما
طلب علت کنیم و مثال این آنست که ایشان بیامدند و چیزی را حکمی یافتند چنانکه
مثلا خانه را محدث خانه را اصل خواندند و محدثی را حکم و آنگاه بشدند و اندر
آسمان نگریدند و را مانند خانه یافتند بدان که آسمان را جسمی دیدند با شکل و صورت
آسمان را محدث خواندند و گفتند که آسمان محدث است زیرا که وی مانندهٔ
خانه است زیرا که دانستند که نه هر چه ماننده چیزی بود حکم وی بود و لکن گفتند
درست کنیم که علت آن که خانه محدث است آنست که وی جسم است با شکل و صورت
پس هر چه ورا این صفت بود که با شکل و صورت بود وی نیز محدث بود و این
درستی بدو گونه جستند یکی طریق بیشترین بود که آن را عکس و طرد خوانند
چنانکه گویی مثلا که هر چه با شکل و صورت دیدیم محدث دیدیم و هر چه بی شکل
و صورت دیدیم محدث نبود و این طریق سست است زیرا که شاید بودن
چیزها هست بخلاف این و ایشان ندیده اند و شاید بود که همه چنان بود دیگر آسمان
که این بسیار چیزها نبوند یکی حکم و اندر میان ایشان یکی بود مخالف همه بسیار یافتن

هرچه جز آن یکی است بر یک حکم واجب نیاید هر آینه که آن یکی نیز بر آن حکم بود
کسانی که لختی زیرکتر بودند دانستند که این سخن سخت قوی نیست راهی دیگر آوردند
و بدانستند که سخت درستست و اکنون برین راه ایستاده اند بباید و این چیز را
که اصل خوانند پیش آوردند و همه صفتهای وی بشمردند چنانکه توانند گویند که
مثلا خانه هست و قایم بنفس است و فلان است و پستار است و جسمی مصور است
و محدث است و محدثیش نه از قبل هستی است و الا هر هستی محدث بودی
و نه از قبل قایم بنفس است و الا هر قایم بنفس محدث بودی و نه از فلانی است
و نه از پستاری است پس محدثیش از قبل آنست که جسمی مصور است پس
هر جسمی مصور محدث بود پس آسمان محدث است و این طریق ماننده ترست و
اندر جدل خوش است ولیکن حقیقی و یقینی نیست و اندر پدید کردن ما یقینی
این را عیبهاست که دشوار ترست و لکن بچند راه آسانتر پدید آکنیم که این نا یقینی است
نخستین آنست که بشاید که حکم مر آن چیز را که اصل همی گویند نه از قبل سببی بود
بلکه مثلا از قبل خانگی بود اندر خانگی مر خانه را هیچ انبازی نبود و دیگر آنکه شمردی
همه وصفها نه کاری آسانست و حجتی باید که همه وصفها شمردست و هیچ صفت
نماندست و ایشان هرگز بدین مشغول نباشند بلکه گویند اگر وصفی مانده است
باید که بگوییی تو که خصمی و نادانستن من مثلا که خصمم دلیل اینست که نیست یا گویند
اگر بودی بر من و بر تو پوشیده نبودی چنانکه اگر اینجا پیل ایستاده بودی من و تو
بدیدیمی و این نیز چیزی نیست که بسیار معنی بود اندر چیزها که من طلب کنم و او نیز
طلب کند و اندر وقت نبیند و پیل هرگز نبود که پیش چشم کس ایستاده بود و کس نبیندش
و او را شک افتد و این دو عیب هست اندرین راه و سیوم آنکه چنین باد که همه صفت
یافت مثلا خانه را سه وصف بود فلانی و پستاری و بهانی همه را قسمت علتها
نه سه بود و لیکن که بسیاری بیشتر بود و مثلا خانه محدث یا از قبل فلانی بود یا از
قبل پستاری یا از قبل بهانی یا از قبل خانگی و فلانی یا از قبل خانگی و پستاری
یا از قبل خانگی و بهانی یا از قبل بهانی و پستاری یا از قبل فلانی و بهانی یا از قبل
خانگی و فلانی و پستاری و همچنین ترکیب یکی با دیگر که شاید که از قبل یک معنی را هیچ

حکم نبود



حکم نبود و چون دو شوند حکم آید یا چون سه شوند چنانکه سیاهی آید از زاک و
مازو و دوده آید از چهار و شش و هر یکی تنها آن حکم نبود پس باید که این همه اقسام
باطل کند تا یکی ماند و چهارم عیب آنست که این نیز مسلم کنیم و آسان گیریم و پنداریم
که اقسام فلانی است و پستاری و بهانی است یکان یکان و دیگر نیست و تسلیم
کنیم که نه از فلانی است و نه از پستاری را آن حکم واجب نیاید که از همه بهانی
بود بدان معنی که هر کجا بهانی بود آن حکم بود زیرا که شاید که بهانی دو قسم بود یکی قسم
علت آن حکم بود و یک قسم نبود و بدانکه این حکم فلانی و پستاری را نیست واجب
نیاید که از دو قسم بهانی بود زیرا که چون علت پدید آید که بیرون از فلانی و پستاریست
واجب نیاید که هرچه بیرون فلانی و پستاری بود علت بود آری علت اندر آن
وصف بود که بیرون فلانی و پستاری بود و از آنجا نجهد ولیکن شاید که آن یکی
وصف که مانده بود دو گونه بود و یک گونه از وی علت نبود و دیگر گونه علت بود
چنانکه اگر از اول این قسمت چهار کردندی یکی فلانی و یکی پستاری و یکی بهانی
چنین و یکی بهانی چنان و باز درست شدی که علت فلان و پستار نیست
واجب نیامدی که هر کدام بهانی که مانده بودی علت بودی ولیکن از این دو بهانی
بودی همچنین که اکنون سه قسمت کرد و بهانی را بجمله گرفت واجب نیاید بدان که روی
قسمت نکرد که هر بهانی علت بود آری علت اندر جمله آن چیزهاست که بهانی اند
ولکن نه هر بهانی پس بدین سبب معلوم شود که این راه نه یقین است و لکن
اندر جدل نیکوست که ظاهری دارد و عامه مردم عیب این ندانند و نه پی برند پیدا
کردن صورت قیاس و مادت قیاس صورت قیاس این اقتران و تالیف بود
که اندر میان مقدمات افتد چنانکه گفته اند و اما مادت قیاس مقدمات بوند و هر چند
درست تر بود قیاس درست تر بود و قیاسها بصورت همه یک گونه بوند و لکن نه همه
از مقدماتی راست بوند که بسیار قیاسها بوند که مقدمات ایشان بگمان بوند و
نه بحقیقت بوند و بجمله مقدمات هر قیاس از دو بیرون نبود یا مقدماتی بوند که ایشان را
نخست بقیاس و حجتی درست کرده بوند بحقیقت یا بگمان و چون ایشان را درست کرده
بوند آنگاه ایشان را مقدمه قیاس کنند زیرا که ایشان را بنفس خویش پذیرفته نه اند

وشاید که اندر ایشان شک کند کسی و یا مقدماتی بوند که همچنین ایشانرا گرفته
باشند وبران حکم کر ایشان خود درست اند و هر گاه که مقدمات قیاس چنان
باشند که اندر قسم پیشین گفتیم هر آینه ایشانرا بمقدماتی دیگر درست کرده باشند و اینرا
آخر بود و بمقدماتی رسد که ایشانرا بدیگر مقدمات درست نکنند و ایشان بحقیقت
اصل بوند اگر نیک بوند حق و درست قیاسها که برایشان بنا کرده باشند درست
وحق بوند و اگر باطل بوند آنچه برایشان بنا کرده باشند باطل باشد پس چون اقسام
این مقدمات پیشین بدانیم اقسام اصلها قیاسها و مادتهاء قیاسها بدانیم
تا برهانی کدامست و جدلی کدامست و مغالطی کدامست و خطابی کدام و شعری
کدام است **باز نمودن قیاسهای مقدمات پیشین اندر قیاسها** از مقدمها
که اندر قیاسها بکیرند و بکار برندی آنکه آنرا بحجتی درست کنند سیزده گونه اند یکی
اولیات و یکی محسوسات و یکی تجربیات و یکی متواترات و یکی آن مقدمات که
قیاس برایشان اندر عقل حاضر بود همیشه و یکی وهمیات و یکی مشهورات
بحقیقت و یکی مقبولات و یکی مسلمات و یکی مشبهات و یکی مشهورات بظاهر
و یکی مظنونات و یکی مخیلات اما مقدمات اولیات آن بود که خرد اول اندر
مردم اورا واجب کند و نتواند کردن که اندر وی شک کند و نداند که هرگز وقتی
بود که اندر وی اندران شک داشت و اگر پندارد که بیک دفعت اندرین عالم
آمد همچنان بخرد و چیزی نشنید و چیزی نیاموخت و الا کسی اورا معنی دو جزء
آن مقدمه بیاموزید تا تصور کرد و باز خواست ازو که تصدیق بکند و شک کند
شک نتواند کردن چنانکه مثلا اگر بدانستی بحکم تصور اندران وقت که کل چه بود
و جزو چه بود و بزرگتر چه بود و خردتر چه بود بتوانستی کردن که تصدیق بکند بدان
که کل مهتر جزو است و همچنین بتوانستی شک کردن که هر چیزها که برابر یک چیز بوند ایشان
نیز برابر یکدیگر بوند از قبل آنرا که وهم فرماید چنانکه سپستر یاد کنیم محسوسات
واما مقدمات محسوسات آن مقدمات بوند که راستی ایشان بحس دانسته
باشیم چنانکه گوئیم آفتاب برآید و فرو شود و ماه بیفزاید و بکاهد تجربات تجربات
آن مقدمات بوند که نه بتنهای خرد شاید دانستن و نه بتنهای حس ولکن

بهر دو



بهر دو شاید دانستن چنانکه چون حس از چیزی هر باری فعلی بیند یا ورا حالی
بیند و همه بارها چنان بیند داند خرد که نه از سبب اتفاق است و الا همیشه نبودی
و بیشترین حال نبودی مثال وی چنانکه سوختن آتش و اسهال کردن سقمونیا
صفرا را و هر چه بدین ماند متواترات اما متواترات آن مقدماتی بود که بگفت بسیار
کس درست شده بود مر خرد را چنانکه دانسته ایم که اندر جهان مصر است و بغداد
هر چند ندیدیم و شرط تواتر آنست که اندر وی شک نیفتد و هر چیزی که با وی شک
تواند افتادن کس را آنکس را هنوز تواتر نبود و پس کس را نرسد که گوید که باید که
بدین چیز بگروی که حکم وی چون حکم دیگر چیزست از آن که بوعلی گوید اگر چنان بودی
که حکم وی چون حکم آن بودی نتوانستی شک کردن چنانکه اندران نتوانستیم
و تواتر بحقیقت خود یقین فکند چنانکه هر شنونده را حاجت نیاید که اندر گویندگان
تامل کند مقدماتی که قیاس با خویشتن دارند اندر طبع بعضی از مقدمات که ایشانرا
بقیاس حاجت است چنان آید که قیاس ایشانرا بطلب بدست شاید آوردن
و طلب قیاس طلب حد میانگین است زیرا که حد کهین و حد مهین خود اندر میانه
حاضر بوند و بعضی آن بود که هر گاه که مقدمه یاد آید حد اوسط یاد آید چنانکه در ساعت
بدانی که طاق از جفت بیکی کم بود یا افزون بود و نه هر کسی اندر طبع وی قیاس
پیدا شود و داند که چه بود تا بزبان بتواند گفتن و لیکن بخرد خویش بدرست بداند آنرا
که نتیجه چه بود وهمیات آن مقدماتی بوند باطل و لکن سخت قوی اندر نفس چنانکه
نفس اندر وی با اول کار شک نتواند کردن و سبب آن وهم بود نه عقل و بدان جایگاه
بود که اورا دو حال افتاده بود یکی که خود اندر و حکم نبود تا آنگاهی که بحجت بداند پس
خود از وی خاموش بود و دیگر آن بود که بوهم خواهد که آن چیز را بر حکم محسوسات
داند و آن چیز محسوس نبود که پیش از محسوس بود و اندر وهم اندر نیاید زیرا که چیز
محسوس اندر وهم خود نیاید و هر چیزی که اندر عقل اولیست وهم او را خلاف نیارد
چنانکه شک نیاورد اندر آن که کل مهتر بود از جزء پس چون از راه اولیات درست
شود هستی چیزها که ایشان بخلاف محسوس اند وهم مقدماترا تسلیم کند و نتیجه را تسلیم
نکند زیرا که خلاف توانش وی است چنانکه وهم گوید که هر چه بوی اشارت نتوان

کرد که کجاست و نشاید که بیرون عالم بود یا اندرون عالم بود آن چیز نبود و گوید که
چاره نیست بیرون عالم یا خلا بود یا ملا و نشاید که چیزی از آن که هست مهتر شود
الا بآنکه زیادتی از بیرون بوی رسد یا اندر میان وی فرجها افتد و حجت خود خود
درست کند که اینهمه باطل است مشهورات اما مشهورات جز مشهوری ندارند
مقدماتی اند که عامه و مانند عامه چنین پندارند که اندر طبع خود باول کار رست و نه چنان
بود ولکن از کودکی مردم آن شنود و همه شهرها مانند شهرها بران اتفاق کرده باشند
یا چیزی بود که عقل واجب نکند باول طبع ولکن خوی مردم از معنی شرم و رحمت و هرچه
بدین ماند و یا سبب وی استقرا بود یا سبب وی آن بود که آنجا شرطی باریک بود که
بدان شرط حال و حکم بگردد و لکن آن شرط باریک بود و عامه مردم ندانند پس
همچنان بی شرط بگیرد و مثال مشهورات چنان بود که گویند داد واجبست و دروغ
نشاید گفتن و چنانکه گویند که پیش مردمان عورت نباید گشاد و کسی را بی گناه
نباید آزردن و چنانکه گویند خدای بر هر چیزی قادرست و هر چیزی را داند از جمله
بعضی راستست چنانکه مثالهای پیشین ولیکن راستیش بحجت درست شود
و اگر مردم چنان انگارد که اندرین جهان بیک دفعت حاصل شد و باخرد بود
و جهد کند که شک کند تواند شک کردن و بعضی دروغ است الا بشرطی چنانکه نشاید
گفتن که خدای قادرست بر محال و عالم است و دانا مانکه ورا انباز است و بسیار
مشهور بود که دروغ صرف بود و مشهوری از مشهوری قوی‌تر بود و بعضی از مشهورات
مر همه مردم را یکسان بود چنانکه گویند دروغ زشت است و بعضی از مشهورات
در میان گروهی بود چنانکه در میان پزشکان دیگر بود و اندر میان منجمان
دیگر و درودگران دیگر و پیشه دیگر را دیگر و نقیض حق باطل بود و نقیض مشهور
شنیع و بجمله مشهور آن بود که عامه مردم بپذیرد و لیکن انکه مشهور بیش بود و پس
این مقدمات بوند و مانند این مقدمات پس جز مشهور حقیقی را باطلاق
گیری اولیات و پاره محسوسات و مجربات و متواترات مشهور بوند
ولکن مشهوری بود که بیرون از ایشان بود این چنین که گفته آمد مقبولات
و اما مقبولات مقدماتی بوند که پذیرفته شوند از کسی فاضل و حکیم و استوار

داشته



داشته باشند و نه اولی بوند و نه محسوس مسلمات آن مقدمات بوند که چون
خصم تسلیم کند پس بروی بکار داری خواهی حق یا مشهور یا مقبول باش خواهی
مباش و مسلمات مشهور یکتن اند که خصم است و مشهورات همه جماعت مردم
مشبهات و اما مشبهات مقدماتی بوند که بحیله چنین نمایند که ایشان
حق اند یا مشهورند یا مقبول یا مسلم یا آنکه بایشان مانند و بحقیقت نه ایشان
بوند مشهورات بظاهر و اما مشهورات بظاهر آن مقدمات بوند که باول
شنیدن چنین وهم افتد که ایشان مشهورند و چون بحقیقت بنگری نه مشهور
بوند چنانکه گویند باید که دوست خویش را بحق و باطل یاری کنی باول شنیدن
بکار افتد پس چون نیک اندیشیده آید یا خود دانسته آید که مشهور نیست
چه مشهور بخلاف وی است که نباید که هیچکس را که دوست بود یا دشمن بود
بر باطل یاری کردن مظنونات اما مظنونات مقدماتی بوند که بغلبه گمان
پذیرفته آید و هم خود داند که شاید که درست نبود چنانکه کسی گوید فلان بشب
گرد محله میگردد پس تخلیطی اندر سر دارد و فلان بدشمن ما پیام فرستادست
پس وی با دشمنان ما مشغول است مخیلات و اما مخیلات آن مقدماتی اند
که نفس را بجنبانند تا بر چیزی حرص آرد و یا از چیزی نفرت گیرد و یا باشد که
نفس داند که دروغ اند چنانکه گویی کسی را که این چیز که تو همی خوری صفرای
برآورده است و آن چیز انگبین بود هر چند که داند که دروغ است طبع نفرت
گیرد و نخواهد پس حق و مشهور نیز مخیل بود پیدا کردن جایگاههای این
مقدمات اولی و محسوس و مجرب و متواتر و آنچه قیاس وی اندر
طبع بود مقدمه قیاس برهانی بود و فایده برهان یقین است و پیدا کردن جای
مشهورات و مسلمات مقدمه قیاس جدلی اند و شک نیست که اولی و هرچه
با وی شمرده آید اگر از جدل بوند بهتر بود و لکن نه از جهت آنرا اوفتد اندر
جدل که حق اند و لکن از جهت آنرا که مشهورند و مسلم اند و مر جدل را فایدهاست
یکی آنست که فضولیانی که دعوی دانش کنند و مذهبهای ناراست دارند
و راه دشوار برند بدانستن حق از راه برهان پس بجدل ایشانرا بشکنی

و دیگر آنکه اگر کسانی بوند که حق خواهی کر ایشان اعتقادش کنند یا مصلحتی و براه
برهان نتوانی براه جدل و مشهورات ایشانرا اعتقاد افکنی و سیوم آنست که
آموزندگان علمهای جزئی چون هندسه و طب و طبیعیات و هرچه بدین ماند.
ایشانرا اصلها بود بتقلید و بعلمهای دیگر درست شود و اصلها همه علمها آخر
بعلم ما بعد الطبیعه درست شود و پس تا آنگاه دل آموزنده خویش نبود و چون
بقیاس جدلی آن اصلها را بر وی اثبات کنی دل وی خوش شود و چهارم
آنست که بقوت قیاس جدلی هم هست را توان اثبات کردن و هم نیست را
پس چون اندر مسئله قیاس جدلی آورده آید بر هست و قیاسها بر نیست
و آن قیاس را نیکو تامل کرده آید آخر بهشد که حق اندر میان پیدا آید و اما آنکه
چگونه توان اصول جدلی دانستن و صناعت وی کسب کردن مارا اندر کتاب
که مراد ما اندر وی حق است بکار نیست و اما مقدمات وهمیات و مشبهات
مقدمات قیاس سوفسطایی و مغالطی بوند و در قیاس سوفسطایی و مغالطی
هیچ فایده نیست الا زیان و اگر فایده بود آن بود که بیازمایی کسی را که دعوی کند
یا دانند یا نه دانند و آنگاه او را قیاس امتحانی خوانند تا بازدانی دعوی کنی بهنرا
ما مردمان از وی نیاموزند و مرتبت وی بدانند و آنگاه او را قیاس عنادی
خوانند و اما مشهورات بظاهر و مقبولات و مظنونات مقدمات قیاس
خطابی بوند و فایده خطابت اندر سیاست مردم بود و اندر شاخهای شریعت
و اندر مشورت و خصومت و عتاب و اندر ستایش و نکوهش و اندر بزرگ
کردن سخن و خرد کردن و هرچه بدین ماند و خطابت را جداگانه علمی است و کتابی
که مارا اینجا بکار نباید و دانسته ایم که اندر غرضهای خطابت اولی و مشهوری
بکار برده آید نیک بود و لکن شرط نیست که هر آینه چنان ماند و اما مخیلات
مقدمات قیاس شعری بوند و آنرا خاصه کتابی است و مارا اکنون بکار نیست و
اگر مقدمات راست اندر شعر افتد یا مشهور نه از بهر راستی را بکار آمده باشند
که از بهر تخییلی را و مارا از جمله این قیاسها دو باب بکار آید برهانی تا بکار داریم
و مغالطی تا از وی پرهیز کنیم بیشتر شرح بر حدیث برهان را مر هر علمی برهانی را

سه جزو



سه جزو بود یکی را موضوع خوانند و یکی را آثار ذاتی و یکی را مبادی موضوع
آن چیز بود که اندران علم نظر اندر حال وی کنند چنانکه تن مردم مر پزشکی را و
چنانکه اندازه مر هندسه را و چنانکه شمار مر علم حساب را و چنانکه آواز مر علم
موسیقی را و بر خداوند هر علمی از اینچنین علمها لازم نبود که درست کند که موضوع
وی هست اگر هستی موضوع وی پیدا بود فبها و نعم و اگر نبود اندر علمی دیگر خود
درست کنند و لکن چاره نبودش از آنکه موضوع علم خویش را بحد بشناسد و اما
آثار ذاتی آن خاصیتها بود که اندر موضوع آن علم افتد که بیرون وی نیوفتد چنانکه
مثلث و مربع مر بعضی اندازها را و چنانکه راستی و کژی مر بعضی را و این اثرها
ذاتی بود مر موضوع هندسه را و چنانکه جفتی و طاقی و هرچه بدین ماند مر شمار را
و چنانکه سازواری و ناسازواری مر آواز را و چنانکه درستی و بیماری مر
تن مردم را و اندر هر علمی باید که باول حد این چیزها بدانند و اما هستی ایشان
آخر بحجت بدانند که این حالها آن حالها بوند که اصل آن علم باشند که آموزنده را
با آن مبادی بحجت بباید گرویدن تا آنگاه آن علم را بداند و بروی دیگر گوییم که
هر علمی را موضوعست و مسائلست و مبادی است و مبادی و موضوع گفتیم
چه بود اقسام مسائل علمهای برهانی مسائل علم برهانی یا موضوعات
ایشان از جمله موضوع آن علم بود یا از جمله آثار ذاتی که گفتیم اگر از جمله موضوع
علم بود یا نفس موضوع بود و چنانکه اندر هندسه گویند هر مقداری مشارک
دیگر مقدار مجانس خود بود یا مباین و خواهد که درست کند و چنانکه گویند اندر
حساب که هر شماری بنیمه دو کرانه خویش بود که هر دو را دوری از وی یکی بود
چنانکه چهار نیمه پنج و سه و شش و دو و هفت و یکی بود و چنانکه پنج نیمه شش
و چهارست و سه نیمه هفت است و نیمه دو و هشت است و نیمه یکی و نه است
یا موضوع علم بود یا اثری چنانکه گویند هر مقدار که مباین مقداری بود مباین
همه مشارکان وی بود درین مسئله که مقدار را یا مباین گرفته و چنانکه گویند
اندر علم حساب هر شماری که بدو کنی ضرب همه وی چهار یک نیمه ضرب نیمه وی بود
که شمار را با دو کردن گرفتند اندر موضوع یا نوعی از موضوع علم بود چنانکه گویند

شش شماری تام است که شش نوعی است از شمار یا نوعی بود ما اثری چنانکه
گویند اندر هندسه که هر خطی مستقیم که بر خطی مستقیم ایستد دو زاویه کند
چون دو قایمه یا اثری بود چنانکه گویند اندر هندسه هر مثلثی سه زاویهٔ وی چند
دو قایمه بوند و اما محمول اندر مسائل علوم برهانی اثری بود ذاتی ای خاص مر ذات
موضوع آن علم را تغییر کردن لفظ ذاتی که اندر مقدمات برهانی گویند اینجا
بذاتی نه تنها آن خواهند که ما پیشتر گفتیم و بس که این خواهند و جز آن خواهند و جمله
اینجا بذاتی چیزی خواهند که ذات را از خود بود یا چیزی بود که اندر حد موضوع
خود آید و دانسته که این مر ذات را بجودی خود بود یا چیزی بود که موضوع اندر حد
وی آید که ذات موضوع صناعت را از خود بود و نه از بهر چیزی بود که از
وی عامترست چنانکه جنبش مردم را نه از بهر مردمی است که از بهر جسمی است و
جسمی عامترست از مردمی و نه از بهر موضوعی است که از وی خاصترست چنانکه
دبیری جسم را که از بهر انسانیت که تا انسان نبود جسم دبیر نبود و آن چنان
بود چون افطسی بینی را و راستی خط را که بینی اندر حد افطس آید و خط اندر حد
راستی آید و اندر مسائل علوم برهان محمول ذاتی بود والبته از حالی غریب بحث
نکند و ورا محمول نکند و هرگز بهندسه ننگرد که خط راست نیکوتر یا خط گرد
و هرگز ننگرد که راست مر گرد را ضد بود یا نبود زیرا که نیکویی و ضدی نه از
ذاتیهای خط است و موضوع علم هندسه اندر حد ایشان گرفته نشود و نه
ایشان اندر حد موضوعات مسائل علم هندسه گرفته شوند بلکه اندرین
حال با خداوند جدل سخن گوید تا خداوند علمی که نیکویی و ضدی ذاتی موضوع
وی بود و پس محمولات مسائل علمهای برهانی ذاتی بوند و نه هر ذاتی که این
ذاتی دوم زیرا که ذاتی پیشین خود معلوم بود که وی خود موضوع را معلوم
کند پس چون نشاید معلوم را طلب کردن بحجت و برهان اقسام مبادی
برهان و آنچه اندر ایشان محمول بود مبادی و اصول اولین اندر علم برهانی
چهار اند یکی حدها که بشد که اصل کنند چنانکه اندر کتاب اوقلیدس حد نقطه
و خط و شکل و دیگر مقدمات اولی و جز اولی از آن جمله که اندر ایشان شک نیست

والخارا



و این را علم متعارف و علم جامع خوانند چنانکه اندر آن کتاب اصل نهاده
آمده است که هر چیزها که برابر بوند نیمهای ایشان برابر بوند و چون ازین برابر
نقصان کنی برابر باقی که بماند برابر بود و سیم اصل موضوع که اصل علم بوند و
اندر وی شک بود ولکن درستی وی بعلمی دیگر بود و اندر آن علم بتقلید باید گرفتن
و آنگاه اصل موضوع بود که آموزنده آنرا بپذیرد و نزدیک وی اعتقادی
مخالف آن نبود و چهارم مصادرات و وی همچون اصل موضوع بود
ولکن آن بود که آموزنده اعتقادی دارد خلاف آن اصل ولکن مسامحت
همی کند اندر وقت و مثال این هر دو آن اصلهاست که اندر کتاب
اوقلیدس ورا همی خوانند بنام آنکه چاره نیست از اتفاق کردن بروی
چنانکه همی گوید که باید که بپذیری که بر هر نقطه مرکز هر دایره شاید کردن و
اینجا بسیار مردم گویند که دایره بحقیقت نیست البته و نشاید بودن که
دایره موجود بود و چنان که مهندسان گویند که مرکز بس بشد که همه خطهای
راست از وی بکناره برابر بوند پس اقسام اصلهای علم برهانی اندر محمولات
مقدمات اصلهای پیشین اولین ما حد و اولی آن بود که میان وی و میان
موضوع واسطه نبود عامتر چنانکه جانوری و خنده ناکی مردم را که هر یکی ورا
بیواسطه اند عامتر نه چون جنبش بخواست که مردم را از اصل جانوریست
و جانوری از مردم عامترست اما محمولات مقدماتی که اصل نخستین نبود
که یکبار نتیجه بوده باشند و اکنون مقدمه شوند شاید که نه اولی بود ولکن باید که
ذاتی بوند و ضروری اگر مسئله ضروری خواهد بودن که هرگاه که مقدمات ضروری
نبوند شاید که حکم ایشان بگردد و چون حکم ایشان بگردد آنگاه واجب نبود
که نتیجهٔ ایشان نگردد و پس نتیجهٔ ایشان ضروری نبود و ذاتی اندر مقدمات
برهان هر دو گونه بود و اندر مسائل یک گونه که شاید که حد اوسط ذاتی پیشین
بود و حد کهین را ولکن آنگاه بشاید که حد مهین بهمین روی ذاتی بود مر اوسط را
والا ذاتی بود هم برین روی مر کهین را که ذاتی ذاتی برین روی ذاتی بود
هم برین روی پس اندر نتیجه و مسئله ذاتی بود دانسته که نشاید و شاید که حد

اوسط ذاتی سپسین بود مر کهین را و مهین ذاتی پیشین مر اوسط را و نیز
شاید که هر دو ذاتی بود و بمعنی سپسین باز نمودن حال قیاس برهانی آنچه
بایست گفتن اندر اصول و مبادی و مسائل گفته آمد اکنون اندر قیاسها
باید که سخن گفته آید قیاس برهانی دوگونه است یکی برهانی حقیقی است و او را
برهان چرائی خوانند و بتازی برهان لم خوانند و دیگر هم برهانست ولکن برهان
چرائی نیست که برهان هستی است و بتازی برهان ان خوانند و جمله همه برهانها
برهان چرایی بوند اگر بچرا چرایی اعتقاد خواهند و چرایی دعوی که حد اوسط
بهر قیاس علت اعتقاد نتیجه بود ولکن اینجا نه این چرائی همی خواهیم که چرایی
حال چرا اندر هستیش همی خواهیم که چرا چنین است بخودی خویش نه چرا چنین
گفتی که بسیار بار بود که درست کرده آید که چرا گفتی تا بدانیم که آنچه گفتی هست
ولکن ندانیم که چه سبب است که چنان است مثلا اگر کسی گوید که بفلان جایگاه
آتش است و را گویی که چرا گفتی وی گوید در جواب زیرا که آنجا دود است
جواب چرا گفتی داد و درست کرد که آنجا آتش است ولیکن درست نکرد و پیدا
نکرد که آنجا چه حاصل شده است و چه سبب بود است پس بودن دود حد
اوسط است ولکن علت هستی است که دانستی که هست و علت چرایی هستی
نیست که بدانی که این آتش است که آنجاست چراست پس اگر کسی دعوی کند
که فلان چیز آنجا بخواهد سوختن و تو گویی چرا گفتی وی گوید زیرا که آنجا آتش است
و هر کجا آتش بود چیز را بسوزد اینجا هم چرایی گفتار گفته است و هم چرایی
هستی پس این را برهان لم خوانند و پیشین را برهان ان و شرط برهان لم نه
آنست که میان منطقیان دانند که پندارند که حد میانگین باید که علت حد
مهین بود هر آینه چنانکه آتش اندرین مثال که یاد کردیم علت سوختن است
بلکه حد اوسط باید که علت بودن حد مهین بود اندر کهین هر چند که علت حد
مهین نبود بلکه مثلا معلول وی بود ولکن بسبب وی حاصل شده بود
این مهین اندر کهین تا سبب چرایی بود چنانکه گویی مردم حیوانست
و هر حیوانی جسم است هر چند که جسم علت حیوانی است و حیوانی علت

جسم نیست



جسمی نیست ولکن حیوانی علت آنست که مردم جسم است که نخست جسمی مر حیوانی راست
و بسبب حیوانیست مر مردم راست که اگر حیوانی موجود بودی بی جسمیت مردمی
همچنین بودی باز نمودن حال مطلب علمی مطلبهای علمی همه چهار گونه است
یکی ان هل و آن از هستی و نیستی پرسد و دیگران ما و آن از چه چیزی پرسد
و سیوم از مطلب ای و آن از کدامی پرسد و چهارم مطلب لم و آن از سبب
پرسد و اما چند و چگونه و کی و کجا اندر مطلبهای علمی نیوفتند و مطلب هل
دوگونه است یکی آنست که پرسی که فلان چیز هست و دیگر آنکه پرسی که فلان چیز
چنین نیست مطلب ما دوگونه است یکی آنست که گویی چه بود معنی نقطه تو
میدانی اگر کسی گوید مثلث تو گویی چه بود معنی مثلث چه میخواهی بمثلث و دیگر
آنست که گویی چه بود مثلث بنفس خویش و مطلب پیشین از ما پیشتر از هل است
که نخست باید که بدانی که چه میگوید تا آنگاه مشغول شوی بدان که هست یا نیست
و مطلب ما دیگر از سپس هل است که تا دانسته باشی که هست نگویی که چه
چیزست و جواب مطلب ما تعین نام بود یا حد ذات اما مطلب ای
یا از فصل پرسد یا از خاصه و اما مطلب لم دوگونه است یکی که چرا گفتی
و دیگر که چرا هست و مطلب هل و مطلب لم از قبیل تصدیق اند و مطلب
ما و ای از قبیل تصورند وصیتهایی که اندر مغالطات ایمنی دهد همچنانکه
بیاموزانیدیم که حد و رسم چگونه باید کردن و وصیت کردیم که از خطای حد
چگونه پرهیز کنی همچنین نیز چون پیدا کردیم که قیاس و برهان چگونه بود وصیت
همی کنیم باصلی چند تا از غلط اندر قیاس ایمنی افتد و حاجت نیاید
بدراز کشیدن سخن و بجا آوردن همه اسباب مغالطه و اول چیزی آنست
که ترا عادت باید کردن مر باز بردن قیاسهای آشفته براستی تا زود
بدانی که این سخن قیاس است و کدام قیاس است یا نه قیاس است
دیگر آنکه قیاس بفصل کنی و بر حد نا زبری و بنگری تا حد اوسط
بر یکروی و بر یک حال اندر هر دو مقدمه بود که اگر جز ازین زیادت و
نقصانی بود قیاس نه قیاس بود و غلط افتد چنانکه اندر عکس که اگر کسی گوید

که هیچ خانه اندر مردم نیست و باز گوید که هیچ مردم اندر خانه نیست این سخن
دروغ بود و عکس سالب کلی باید که راست بود و سبب این آفت که اندر مقدمه
پیشین خانه موضوع بود و اندر مردم محمول بود و عکس آن بود که محمول را بعینه
موضوع کنی و موضوع را محمول و اندر اصل تنها مردم محمول نبود و تنها خانه موضوع
بود و اندر عکس تنها مردم موضوع شد و خانه با اندر محمول لاجرم نه صواب آید
که بایستی که گفتی که هیچ چیز اندر مردم بود خانه نیست و سیوم آنکه چون قیاسها
تفصل کرده باشی بنگری تا میان حد مهین و کهین و میان دو باره نتیجه خلاف
نبود و باید که شرطها و نقیض اندر چنین جایگاه یاد داری تا بدانی که اتفاق
هست یا نیست و چهارم آنکه از نام پرسیده آید که بسیار بود که نام یکی بود و معنی
دو و پنداشته اند که معنی یکیست و این آفتی بزرگست پس باید که بمعنی گرویده
آید نه بنام و این هم اندر جمله شرطهای نقیض است ولکن فایده چند را نگفتیم
و پنجم آنکه باید که جایی که ضمیر بود مختلف نیفتد چنانکه گویند کردکی بشد که وی جای
دیگر باز گردد و جای دیگر پندارند و همچنین کردکه گویند بدیدش که این شین ضمیر بود
و بجایهای مختلف باز گردد چنانکه گویند هر چیزی را دانست وی چنان بود که
دانست و این لفظ وی بدانسته و بداننده باز گردد و هر دو را معنی مختلف بود
ششم آنکه از مهمل پرهیز کنی و ورا بجای کلی نگیری که بسیار چیز بود که چون مهمل
گفته آید فرد غره شود و بپذیرد و چون کلی گویند خود بیدار شود و نپذیرد
چنانکه گویند کسی که با دشمن بود دوست بود و دوست تو نبوده باشد که این
سخن پذیرفته آید و اگر این محصور بکنند و گویند که هر کسی که دوست دشمن بود
دشمن بود و یا هیچ دوست دشمن دوست نبود فرد نپذیرد و گوید که
واجب نیست که همه چنین بود و هفتم آنکه اندر مقدمهای قیاس اندر نگری
تا سبب گرویدن بایشان آن نبود که با خویشتن اندیشیده باشی که ایشان را
نقیض یابی چون نیافته باشی تسلیم کرده باشی که بود که ایشان را نقیضی بود و تو
نیافته باشی آنگاه گروی که بدانی که نشاید بودن که ایشان نقیض بوند که تو
نیافته و هشتم آنکه بنگری تا مسئله را مقدم خویشتن نکرده باشی بدانکه لفظ

گردانیده



گردانیده باشی یا چیزی که حکم وی حکم مسئله است چنانکه گویند که دلیل بر آنکه
هر جنبنده را جنباننده باید آنست که هیچ چیز بخود بجنبند و این مقدمه و مسئله
بیک حکم اند و نهم آنکه بنگری تا چیز یا چیزی درست نکنی که آن چیز بوی درست خواهد
شدن چنانکه کسی گوید که دلیل بر آنکه نفس نمیرد آنست که دایم کارکننده است
و باز چون پرسند که چرا دایم کارکننده است زیرا که نمیرد و دهم آنکه نگاه دار
که مشهوری یا وهمی را بجای حق نگرفته باشی و آن علامتها که گفته آمده است نگاه
داری تا اگر مقدمه اولی یا حق بود پدید آید و اگر دیگر بود پدید آید پس بحق مشغول
شوی خواه حقی که حقیقتش را حجت نباید و خواهی حقی که بحجت و قیاس درست
شده است و آنرا مقدمه قیاس کنی که هرگاه قیاس دانسته باشی و برهان
بدانسته و بکار داری و این وصیتها نگاه داری نتوانی کردن که خطا کنی یا
ندانی که ندانی والسلام علی من اتبع الهدی اینست آخر کتاب منطق که
گفته آمد و ازین سپس سخن گوییم اندر علم برین والختم بالصلوة علی محمد
و آله الطاهرین

منطق علائی

تمت ۱۱

حکمت علائی بوعلی

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی نبیه محمد و اله اجمعین آغاز علم برین
نخستین فصل اندر چندی علمهای حکمت هر علمی را چیزی هست که اندر آن
علم از حال وی آگاهی جویند و چیزها دو گونه است یکی آنست که هستی وی
بفعل ماست و یکی آنست که هستی وی نه بفعل ماست مثال نخستین
کردارهای ما و مثال دویم زمین و آسمان و حیوان و نبات پس علمهای حکمت
دو گونه بوند گونهٔ آن بود که از حال کنش ما آگاهی دهد و این را علم علمی خوانند
زیرا که فایدهٔ وی آنست که بدانیم که ما را چه باید کردن تا کار این جهانی ما
ساخته باشد و کار آن جهانی امیدوار بود و دیگر آن بود که از حال هستی
چیزها ما را آگاهی دهد تا جان ما صورت خویش بیابد و نیکبخت آن جهانی
بود چنانکه بجای خویش پیدا کرده آید و این علم را نظری خوانند و هر علمی
ازین دو علم سه گونه اند اما علم علمی سه گونه است یکی علم تدبیر عام مردم
تا این انبازی که ایشان را بود و نیاز است بر نظام بود و این دو گونه است
یکی علم چگونگی شرایع و دویم چگونگی سیاسات و نخستین اصل است
و دویم شاخ و خلیفه و اما علم دیگر علم تدبیر خانه است تا آن انبازی که

اندر



برسوخه

اندر یک خانه افتد زن و شوهر را و پدر و فرزند را و خداوند و رهی را بر نظام
بود و سیم علم خود هست که مردم بنفس خویش چگونه باید که بود پس چون حال مردم
با تنهای خویش یا با انبازی و انبازی یا هم خانگان بود و یا هم شهریان باشد لاجرم
علم علمی سه گونه بود یکی علم تدبیر شهر و دیگر علم تدبیر خانه و سیم علم تدبیر خود اما علم
نظری سه گونه است یکی را علم برین خوانند و علم پیشین و علم آنچه سپس
طبیعت است خوانند و یکی را علم میانگین و علم فرهنگ و ریاضت خوانند
و علم تعلیمی خوانند و یکی را علم طبیعی و علم زیرین خوانند و سبب این علمها از قبل
آنست که چیزها از سه قسم بیرون نیند یا هستی ایشان هیچگونه با این مایه
محسوسات و با آمیزش و گردش اندر بسته نبود تا مر ایشان را تصور
شاید کردن بی پیوند مایه و جنبش چنانکه عقل و هستی و وحدة و علتی و معلولی
و هر چه بدین ماند که شاید که این حالها را تصور کنی اندر جز از محسوسات چنانکه
شاید که ایشان خود جز از محسوسات بوند یا هستی ایشان هر چند که جدا
بود از مایه محسوسات و از چیزها که اندر جنبش بود و هم ایشان را تواند جدا
کردن زیرا که بحد ایشان حاجت نیاید که ایشان را پیوستگی بود بمایه از
مایهای محسوس بعینه و بجنبش واران چنانکه مثلثی و مربعی و گردی و درازی
که شاید که اندر زر بود و اندر سیم و اندر چوب و اندر گل نه چنان چون
مردی که نشاید که جز اندر یکی مایه بود پس ازین قبیل را نشاید حد کردن مردی را
و هر چه بر وی ماند اندرین معنی الا بمادتی معین و بوهم نیز از مادت نه آید
و اما مثلث و مربع هر چند که موجود نبود الا اندر مادتی توان او را حد کردن
بی مادت و اندر وهم گرفتن بی مادت و یا چیزها بوند که هستی ایشان
اندر مادت بود و حد گرفتن و توهم کردن ایشان بماده و بحال جنبش
بود چنانکه مثل زدیم پس آن علم که حال چیزها داند که ایشان نیازمند نه اند
هر آینه بمادت و حرکت باشد که از ایشان چیزی بود که با مادت هرگز نشاید
پیوند دار چون عقول و حق چنانکه بیشتر بدانی و باشد که چیزها بوند که
شاید ایشان را آمیزش افتد با مایه و حرکت و لکن از طبع ایشان آن

واجب بود چون علتی کشاید که اندر جسمی بود و شاید که وصف عقلی بود و آن
علم علم برین است و آنکه حال چیزها داند که ایشان را اندر هستی چاره نبود از پیوند
مادت ولکن ایشان را مایه خاص معین نبود چنانکه شکلها و چنانکه شمار از جهة
آن حالهایی که اندر علم الکارش داند آن علم علم ریاضی است و سیم علم
طبیعی است و اندرین کتاب سخن ما و نگرستن ما اندرین سه گونه علم نظری است
پیدا کردن موضوعات این سه علم نظری تا موضوع این علم برین پدید آید
ازین سه علم نزدیکتر بمردم و باندر یافت مردم علم طبیعی است ولکن تشویش
اندر وی بیشترست و موضوع این علم جسم محسوس است از آنجهة که اندر جنبش
افتد و اندر گردش و در اپارها و کنارها بسیارست و دیگر علم ریاضی است
و اندر وی تشویش و اختلاف کم افتد زیرا که از جنبش و گردش دورست
و موضوع وی چون بجمله گیری چندی است و چون بتفصیل گیری اندازه و
شمارست و علم هندسه و علم حساب و علم هیئات عالم و علم موسیقی و علم مناظر
و علم انتقال و علم اکر متحرک و علم حیل و هرچه بدین ماند ازوست و اما علم برین
موضوع وی نه چیزیست جزئی بلکه هستی مطلق است از آنجهة که وی مطلق است
و محمولات مسایل وی آن حالهاست که هستی را از قبل خود است و ورا ذاتی است
چنانکه اندر آموزش برهان گفته آمد و اما که این حالها نموده آید که این حالها
آن حالها اند که موجود را و هستی را نه از قبل آن بود که وی چندی بود یا اندر
حرکت افتاده بود و بجمله موضوع یکی ازین دو علم دیگر شده بود بلکه از جهة هستی را
بود و بس و مثال این هر سه بیاریم اما جفت بودن و طاق بودن و گرد بودن
و سه سو بودن و دراز بودن مر هستی را نه از بهر هستی است زیرا که نخست
باید که شمار بود تا جفت و طاق بود و اندازه بود تا گرد و سه سو و دراز بود
اما سپید شدن و سیاه شدن جسم و دراز شدن و بسیار شدن بعد مر هستی را
نه از قبل هستی است و نه از قبل شمار شدن و اندازه شدن بلکه از قبل آنست
که وی جسمی شود پذیرای گردش و جنبش و اما کلی بودن و جزئی بودن و بقوت
بودن و بفعل بودن و شاید بود بودن و هرآینگی بودن و علت بودن و معلول

بودن



بودن و جوهر بودن و عرض بودن از قبل آنست که وی هستی است
از جهة هستی را نه از جهة چندی را یا جنبش پذیری را اند و همچنان نیز یکی بودن
و بسیار بودن و موافق بودن و مخالف بودن و هرچه بدین ماند و اندرین علم
باید که گزیده آید اندر سببهایی که مر همه هستی را بود و نه مر ریاضی را یا طبیعی را
و بس پس آن همه هستی را بود و شناختن آفریدگار همه چیزها و یگانگی وی
و پیوند همه چیزها بوی هم اندرین علم بود و این پاره ازین علم که اندر توحید کرده
و را خاص علم الهی خوانند و علم ربوبیت گویند و اصلهای همه علمها اندرین
علم درست شود و این علم را باز آموزند هرچند بحقیقت اول است ولکن
ما جهد کنیم که باول بیاموزانیم و لطفی بجای آوریم تا مفهوم کنیم به نیروی
خدای تعالی جل جلاله باز نمودن حال هستی و افتادن وی بر چیزهای بسیار
و آغاز کردن بنمایش چه هستی را خود بشناسد بی حد و بی رسم که او را حد
نیست که ورا جنس و فصل نیست که چیزی ازوی عامتر نیست و ورا رسم نیست
زیرا که چیزی ازوی معروفتر نیست آری باشد که نام ورا بزبانی دون زبانی
بشناسند پس بتدبیری آگاهی دهند که بدان لفظ چه خواهند مثلاً اگر بتازی
گفته باشند بپارسی تفسیر وی بکنند یا اشارت کنند که وی آنست که همه
چیزها اندر زیر وی اند پس هستی باولین قسمت بر دو گونه است یکی را جوهر
خوانند و یکی را عرض و عرض آن بود که هستی وی اندر چیزی دیگر ایستاده بود
بود که آن چیز بی وی هستیش خود تمام بود و بفعل بود یا بخود یا بچیزی دیگر
جز وی چنانکه سپیدی اندر جامه که جامه خود هست بود و بنفس خویش یا بچیزها
که با ایشان هست شود و آنگاه سپیدی اندر وی ایستاده بود و سپیدی را
و هرچه بوی ماند عرض خوانند و پذیرای او را بدین جایگاه موضوع خوانند
هرچند که بموضوع بجایی دیگر چیزی دیگر خواهند پس هرچه عرض نبود و هستی وی
اندر موضوع نبود بلکه وی حقیقتی بود و ماهیتی که هستی آن حقیقت و ماهیت
اندر چیزی که پذیرای بود و بدان صفت که گفته آمد نبود وی جوهر بود خواهی
بنفس خویش پذیرای بود و خواهی اندر پذیرای بود که بدین صفت نبود بلکه

ورا بفعل بودن حاجت بود بآن چیز که بپذیرد و چنانکه پیشتر درست کنیم
هستی ورا و خواهی بپذیرا و خواهی نه اندر پذیرا چنانکه پیشتر درست کنیم
هستی ورا آن چیز را جوهر خوانند و هر پذیرای که بپذیرفتن هستی وی تمام شود
و بفعل شود آن پذیرا را هیولی خوانند و مادت خوانند و بپارسی مایه خوانند
و آن پذیرفته را که اندر وی بود صورت خوانند و صورت جوهر بود نه عرض
ازین قبل را و چرا جوهر نبود و جوهر را که بفعل قایم است بذات خویش اندر
محسوسات بوی جوهر همی شود و وی اصل آن جوهر است و چون عرض بود که
عرض سپس جوهر بود نه اصل جوهر پس جوهر چهار گونه است یکی هیولی
چون اصل که طبیعت آتش اندر وی است و دیگر صورت چون حقیقت آتش
و طبیعت آتش و سیم مرکب چون تن آتش و چهارم چون جان جدا ایستاده
از تن و چون عقل پیدا کردن حال آن گوهر که تن است که بتازیش جسم خوانند
جوهر مرکب از مادت و صورت جسم است و جسم آن جوهر است که توانی اندر
وی درازی نمودن و درازی دیگر چون رسم چلیپا بران درازی پیشین
ایستاده که میل ندارد و هیچگونه بیکسو چون این چلیپا نه چون این چلیپا زیراکه
در چلیپای نخستین خط ج د راست ایستاده است بر خط ا ب نه سوی
ا میل دارد و نه سوی ب لاجرم زاویه ج چند زاویه ب که ج بود و هر دو را
قایمه خوانند و اما در چلیپای دوم خط ه ط بر خط ح ک راست نه ایستاده است
که از ان سر کرانش وی ه است میل دارد بسوی ک و آن سر کرانش وی
ط است میل دارد بسوی ح پس زاویه ا ل ح فروتر بود از زاویه ح
ل ه و زاویه ک ل ح از قایمه فروتر است و را حاده خوانند و زاویه ح ل
ه بهن تر است از قایمه و را منفرجه خوانند پس جسم آن بود که چون درازی
بنهی اندر وی درازی دیگر یابی برنده و را بقایمه و درازی سیم بران هر دو
و درازی بر قایمه ایستاده هم بران نقطه که برهش پیشین بروی بوده
و هر چه اندر وی این سه درازی بشاید نهادن برین صفت جوهر بود و آنرا
جسم خوانند و این اندر عالم موجود است و آن درازی نخستین را خاصه درازا

خوانند



خوانند و طول خوانند و دوم را پهنا و عرض خوانند و سیم را ستبرا و عمق
خوانند و این هر سه اندر جسم بشایست بود و گاهی خود بفعل بود و جسم بدان جسم است
که شاید که این سه چیز اندر وی بنمایی باشارت و مفروض کنی چنانکه وی یکی بود
و هیچ پاره ندارد تو ورا پاره کنی بوهم و اما آنکه اندر جسم بود از درازا و پهنا
و ستبرا آنچه معروفست آن نه صورت جسم است ولکن عرض بود اندر وی چنانکه
پاره موم را بگیری و اورا درازنا بدستی کنی و پهنا دو انگشت و ستبرا انگشتی
آنگاه ورا دیگر گونه کنی تا درازناش دیگر بود و پهناش دیگر و ستبراش دیگر
صورت جسمیش بجای بود و این هر سه اندازه بجای نبود پس این سه اندازه
عرض بوند اندر وی و صورت چیزی دیگر بود و جسمها اندر صورت مختلف نبوند
که همه جسمها را که اندر ایشان این سه چیز بدین صفت شاید بفرض کردن یکی گونه اند
و یکی اند بی اختلاف و اما اندر اندازه درازنا و پهنا و ستبرا مختلفند پس پدید
آمد فرق میان صورت جسمی که جسم بوی جسم است و میان این اندازها آری
برخی جسمها را اندازه همیشه بر یک سان بود و بر نگردد هر چند که صورت وی
نبود بل عرض لازم بود چنانکه سیاهی لازم مر حبشی را و چنان چون شکل
لازم و لازم بودن دلیل آن نبود که گوهر بین و عرض نبود و این بجای دیگر پدید
آمده است پس میان مردمان خلافست که اصل جسم چیست اندر اینجا سه مذهب است
یکی مذهب آنست که جسم از اصلی مرکب نیست و دیگر مذهب آنست که
جسم مرکبست از پارها که ایشانرا اندر نفس خویش پذیرای پاره بودن نیست نه
بوهم و نه بفعل و سیوم مذهب آنست که جسم از مادت و صورت جسمی مرکبست [illegible]
که [illegible] مذهب پیشین از هر سه مذهب گمان نیست که
صورت جسم نه این سه اندازه است که آن پیوستگی است که پذیرای آن بوهم است
که گفتیم و آن صورت پیوستگی است لامحاله که اگر هستی جسم پیوستگی بودی
این ابعاد سه گانه را اندر وی نشایستی توهم کردن و پیوستگی ضد گسستگی است
و هیچ ضد مر ضد را نپذیرد زیرا که پذیرای چیز آن بود که وی بجای بود و چیزی را
پذیرفته بود و آن چیز که بجای نبود و چیزی را که بجای بود پذیرفته نبود و ما ببینیم که

جسم پیوسته گسستگی همی پذیرد و پذیرای گسستگی اندر پیوستگی نیست پس اندر
چیزی دیگرست که آن چیز پذیرای هر دوست که هم گسستگی پذیرد و هم پیوستگی
و آن چیز نه صورت جسمی است پس چیزی دیگرست با صورت جسم و صورت
جسم اندر وی است و با وی است و هر پذیرایی که صورت اندر وی بود جز صورت
بود و آن را ماده خوانند پس صورت جسمی اندر ماده است و از آن صورت
و از آن مادت جسم آمد چنانکه از چوب و گردی گوی آمد پس صورت جسمی مجرد
بی ماده نیست   پیدا کردن ناراستی مذهب دویم   اما مذهب مردمانی که پنداشتند
که مادت جسمی جزءها اند نامتجزی و از ترکیب ایشان جسم آمد هم مذهبی خطاست
زیرا که از دو بیرون نبود چون سه جزو ترکیب کنند یکی میانگین و دو کرانین
این میانگین هر دو کرانین را از یکدیگر جدا دارد چنانکه بیکدیگر نرسند یا
جدا ندارد که یکی بدیگر رسند اگر چنان بود که میانگین یکی را از دیگر جدا دارد
پس هر یکی ازین دو کرانگین چیزی را بساود از میانگین که آن دیگر نساود
پس اندر میانگین دو جایگاه حاصل آید پس منقسم شود و اگر نه چنین بود
که میانگین مر هر یکی را بهمگی بساود چنانکه یکی را از دیگر باز ندارد همه هر یکی
اندر همه دیگر بود و جای هر دو هم چند جای یکی بود آنگاه جای دو بیش از آن
یکی نبود که جدا بایستند و یک اندر دیگر بشوند پس هر دو بی ازین جزوها
که گرد آیند مهتر از یکی نبوند و همچنین اگر دیگری سیم با ایشان گرد آید هم
بدین صورت بود پس اگر هزار هزار گرد آیند هم چند یکی بوند و مردمان که این
مذهب دارند نگویند که میانگین کرانگیان را جدا ندارد بلکه گویند دو کرانگین
یک از دیگر جدا بوند که دانستند که این محال ایشان را لازم آید برهان دیگر بر محال
این مذهب و هم گنیم که هیچ جزو بر یک رده نهاده آید و دو جزو یکی برین
کناره نهی و یکی بران کناره نهی و بیک اندازه جنبش ایشان را یک بدیگر رسانیم
تا فراز هم آیند شک نیست که هر یکی از آن میانگین چیزی بریده باشند
پاره این شده باشد و پاره آن و الا یکی باید که بایستند تا آن دیگر بر
وی آید یا هر دو بایستند و بجنبند و هرگز فرمان نبرند و خود دانند که شاید

ایشان را



ایشان را بیکدیگر فراز بردن تا گرد آیند و آنگاه جزو میانگین بدو نیمه شود و ایشان
گویند که البته آنجا فرمان نبرند بلکه تا آنجای فرمان برند انگاه اندر قدرت خدای
نیست که ایشان را بیکدیگر رساند تا جزو منقسم شود   دیگر حجت شش جزو بنهیم یک رده
و شش جزو دیگر هم برابر ایشان چنین که صورت کرده ایم یک رده را نشان
آ ب و یک رده دیگر را ج د و جزوی از آ به ب خواهد شدن و جزوی دیگر
از د به ج خواهد شدن تا روی با روی بوند و شک نیست که نخست برابر شوند
و باز یک از دیگر اندر گذرند چنان بنهیم که جنبش ایشان هر دو بیک سان بود ایشان
برابر راست میانه گاه شوند و لکن برابر آن جزو که علامت وی ه است جزو ح
است و برابر ط است اگر برابری ایشان بر ه و ح افتد یکی سه رفته بود
و یکی چهار و اگر برابری ایشان بر ز و ط افتد یکی سه شده بود و بر و یکی چهار و اگر
یکی بر ه بود و یکی بر ط یا یکی بر ح بود و یکی بر ز هنوز برابر نبود و لیکن شاید که برابر
شوند پس شاید که درگذرند و این محال است   سیم حجت از چهار جزو خطی کنیم
و یکی دیگر نیز از چهار جزو یکی را پهلو دیگر نهیم چنانکه اندر میان هیچ چیز نگنجد و همچنین
دو دیگر بنهیم تا چهار اندر چهار بوند برین صورت و ما این را جدا جدا نهاده ایم تا
بحس دیده آید و لکن بحقیقت جدا جدا نباید دانستن این چهار خط که آ ج ط
ک س ع ه د نشان ایشانست و میان ایشان چیزی نگنجد و عدد هر خطی
از ایشان این اجزاء اند که نقطهای سرخ اند پس دو خط آ ج ط ک چند دو خط
س ع ه د است از جهة عرض و همچنین دو خط آ ه ز ف چند دو خط ص
م ح د است از جهة طول و معلومست که خط آ ج مساوی است مر هر یکی را
از خطوط آ ه ه د د ح پس همه خطوط این چه در طول و چه در عرض متساویند
و نیز معلومست که خط آ ج مساوی است مر ج ه بر سبیل قطری پس بر
حکم آنکه اجزاء شکل ترکیب کردیم چنانکه نقطهای سرخ را شانزده علامت کردیم
برین چهار خط واجب کند تا خط آ ج مساوی باشد مر خط ج ه و همچنین
آ ه مساوی باشد مر آ د را زیرا که از هر جهتی که بگیری بیش از چهار نقطه سرخ
نه بینی چه طول و چه عرض و چه قطر پس ضلع آ ج هم چند قطر آ د است و این

محال است که همیشه او بیشتر بود بسیاری چهارم حجت چوبی راست بر زمین
بپای کنیم تا از آفتاب خطی راست بیاید و بسر وی بگذرد و بزمین افتد آنجا که حد
سایه بود و چون آفتاب یک جزو بشود سر آن خط راست یا هم آنجا بود که اول بود
یا بجنبد اگر همانجا باشد خطی راست دو شاخ دارد و این محال است و اگر بجنبد یا جزوی
جنبد یا بیش یا کم اگر جزوی جنبد هرگاه که آفتاب جزوی جنبد گردش آن خط بر آن
جایگاه زمین هم چند گردش آفتاب بود بر فلک و این محال است و اگر بیش جنبد
محال‌تر بود و اگر کم جنبد جزو منقسم شود پنجم حجت اگر آسیایی وهم کنیم از
آهن یا الماس و وی را بر خویشتن بگردانیم آن جزو که اندر میانه بود گردش وی
خردتر بود از گردش جزو کرانه پس هرگاه که کرانه جزوی برود میانه کم از جزوی
شده باشد و این واجب کند که جزو منقسم شود و ایشان گویند که چون آسیا
گردد همه جزوها یک از دیگر جدا شوند یا کناره بجنبد و میانگین بایستد و تواند ایستادن
و محال این سخن ظاهر است و دراز نکشیم بظاهرتر کردن و اینجا حجتهای دیگر بسیار است
ولکن این کفایت است حاصل کار اندر شناختن حال جسم پس درست آنست که
جسم مرکب نیست از جزوها و او بالحقیقت جزو نیست تا بکنیش و الا او را جزوها بود بحد
وی اندازه پس اگر کسی بجایی خواهد شدن باید که به نیمه نرسد و نیمه نیمه و نیمه نیمه نیمه
و هیچ کناره نرسد تا نخست به نیمه نرسد و چون نیمها را کناره نبود هرگز با آن نتوان
رسیدن و این محال است پس رسید که او را نیمه نبود تا نیمه نکنیش و هیچ بهره
ندارد ایستاده تا بهره نکند یا بریدن یا بچیزی که اندر وی پدید آید یا بوهم و مایه
جسم پذیرا است مر جمله صورت را نه ترکیب و هرچه پذیرای چیزی بود آن چیز او را بخود
نبود پس مایه جسم را صورت جسمی و این اندازها از بیرون بود نه از طبع پس از این
قبیل او را اندازه بعینه فریضه نیست پس شاید که اندازه پذیرد کوچک و هم آن
بعینه جز آن اندازه پذیرد و مهتر چنانکه هستی آن شاید بود و اندر طبیعیات
پدید آید پدید کردن آنکه مادت جسمها از صورت خالی نبود و بوی بفعل بود
مادت جسمها اگر خالی بود از صورت جسمی که پهنا و درازا و ستبرا دارد چنانکه
گفتیم یا هستی بود که بوی اشارت بود که کجاست یا هستی بود عقلی که بوی اشارت





نبود اگر هستی بود که بوی اشارت بود و وی جدا از صورت و مفرد ایستاده
بود باید که وی را جهتها بود که از آن جهتها بوی آیند و هر جهتی کناره دیگر دارد
پس منقسم بود و جسم بود و گفتیم صورت جسمی ندارد و دیگر اگر نامنقسم بود یا نا
منقسمیش از طبع خویش بود یا از طبعی بود غریب که پذیرفته بود اگر از طبع
خویش بود و نشاید که منقسمی را پذیرد چنانکه گفتیم و اگر از طبعی غریب بود پس مادت
بی صورت نبود که اندر وی صورتی بود آنگاه بخلاف صورت جسمی و ضد صورت
جسمی بود و صورت جسمی را ضد نیست چنانکه آنجا که حال ضد پیدا کنیم پیدا شود
و اگر بوی اشارت نبود و چون صورت جسمی بپذیرد و جایگاهی که اندر وی
پدید آید اولیتر نبود از جایگاهی دیگر زیرا که تمام جایها بنسبت با وی یک
طبع اند بخلاف زمانی که او را صورت جسمی باشد که در آنجا که صورت بدو رسد
پدید آمدن او که اندر جمله جایگاه آن طبع بود و چنانکه از جمله جایگاه زمین
آنجا اولیتر بود که صورت بوی رسد که او را آنجا باید یا بجایگاهی که آمدن
وی بدان جایگاه که اندر وی پدید آید از کل آن جایگاه اولیتر بود و الا هیچ
جایگاه اولیتر نبود از دیگر پس باید که چون صورت جسمی بوی رسد و را
جایگاهی معین باشد پس وی بجایگاهی بود و بوی اشارت بود و گفتیم که
بوی اشارت نیست و این محال است پس مادت صورت جسمی بی صورت
جسمی بفعل چیزی نبود پس وی جوهر بفعل ایستاده بسبب صورت جسمی است
پس بحقیقت صورت جسمی جوهر است و نه چنانست که مادت جسم بخود چیزی
بفعل است و صورت جسمی عرضیست لازم مر او را که او خود بی وی بخود چیزی
بود لا محاله که بی این عرض خود را صفت وی را راه بود زیرا که بخود ویش اشاره
هست یا نیست اگر بخود ویش اشارتیست پس بخود ویش جسم است پس جسمیش
اندر خود ویست نه عرضی و بیرونی و اگر بخود ویش اشارت نیست آن گاه اینش
لازم آید که گفتیم و واجب بود که آنچه او را بخود وی اشارت نیست حامل
چیزی است عرضی بیرونی که بآن چیز بوی اشارتست و آن چیز را خاص جایگاهی است
و پذیرای او را نیست که پذیرایش عقلی است ایستاده بخود و این عرض اندر ایستادگی

بجوهری خود اندرست ولکن وراجایگاهست نه آن پذیرا را پس وی نه اندر استادگی
پذیرا بود و پس بحقیقت جسمیت صورتست بانکه شک نیست که چون این مادت بصورت
جسمیت جسمی شود که ورا چون بخود هلی جایگاهی دارد مخصوص و شک نیست که آن جایگاه
از طبع وی بود که اگر از هستی بیرونی بودی نه آن بودی که بوقت او را بخود هشتن
بودی و آن طبع نه صورت جسمیت بود زیرا که صورت جسمی همه جسمها را یکی است ولکن
جایگاههایی که بطبع خویش جویند یکی نیست که یکی بر سو جوید و یکی فرو سو پس طبع
دیگر باید جز جسمیت که بسبب وی بجایی بایستد و بجایی نه ایستد پس مادت جسمی
جز جسمی صورتی خواهد و ازین قبل را بود که جسمها موجود آید تا گسسته شد از آسان
پذیرد یا دشوار پذیرد و یا هرگز نپذیرد و این طبیعتها اند جز جسمیت پس مادت
جسمیت خالی نبود از صورت جسمی و از طبیعت تمامی که بوی چیزی بود ازین چیزهای
محسوس و پدید آمد که هر جوهری یکی مادتست و یکی صورتست و یکی مرکب از هر دو
و پیدا شود که یک چیزی جدا از محسوسات بود   پیدا کردن حال عرض پس عرض دو
گونه بود یکی آنکه صورت بستن تو او را حاجت نیفکند بانکه بهیچ گونه بچیزی
جز جوهر وی بیرون از جوهر وی نگاه کنی و دیگر آنست که چاره نیست ترا
اندر تصور کردن وی که بچیزی بیرون نگاه کنی و قسم پیشین دو گونه است
یکی آنکه جوهر را بسبب وی اندازه برافتد و قسمت بود و کمی و بیشی بود و این را
چندی خوانند و بتازی کمیت و یکی آنکه نه چنین بود بلکه وی حالی بود اندر جوهر
که صورت وی تصور حاجت نیارد بچیزی بیرون نگریدن و نه ورا بسبب
وی قسمت بود و این را چگونگی خوانند و بتازی کیفیت مثال کمیت شمار
و درازا و پهنا و ستبرا و زمان و مثال کیفیت تن درستی و بیماری و پارسایی
و بخردی و دانش و نیروی و ضعیفی و سپیدی و سیاهی و بوی و مزه
و آواز و گرمی و سردی و تری و خشکی و هرچه بدین ماند و نیز گردی و درازی
و سه سویی و چهار سویی و نرمی و درشتی و آنچه بدین ماند و قسم دوم هفت
گونه است یکی اضافت و یکی کجایی که بتازی این خوانند و یکی کی که بتازی
متی خوانند و یکی نهاد که بتازی وضع خوانند و یکی داشت که بتازی ملک

خوانند



خوانند و یکی کنش ان یفعل گویند و یکی بکنندی که بتازی ان ینفعل خوانند
اضافت حال چیزی بود که او را بدان نسبت بود و بدان نسبة دانسته
آید که چیزی دیگر برابر وی بود چنانکه پدری مر پدر را از جهة آنکه پسر موجود
بود برابر وی و همچنان دوستی و برادری و خویشاوندی و این بودن چیز بود
اندر جای خویش چنانکه اندر زیر بودن و زبر بودن و هرچه بدین ماند و متی
بودن چیزی بود اندر زمان چنانکه کاری را دی بودن و دیگری را فردا بودن
و اما وضع حال نهاد چیزهای جسم بود بجهتهای مختلف چنانکه نشستن
و برخاستن و رکوع و سجود و چون دست و پای و سر و اندامهای دیگر را
نهادهای ایشان سوی جهتهای راست و چپ و زیر و زبر و پیش و پس
بحالی بود گویند نشسته است و چون بحالی دیگر بود گویند ایستاده است
و اما ملک بودن چیز مر چیز را بود و این باب مرا هنوز معلوم نشده است
و اما ان یفعل چنان بود چون بریدن آنگاه که همی برد و سوختن آنگاه که همی
سوزد و اما ان ینفعل چنان بود چون بریده شدن آنگاه که بریده شود و سوخته
شدن آنگاه که سوخته شود و فرق میان اضافت و میان این نسبتهای
دیگر آنست که معنی اضافت از نفس بودن آن چیز بود که نسبت بوی است
چون پدری که از نفس هستی پسر بود و از هست بودن وی و این نه از نفس
بودن مکان بود و متی نه از نفس بودن زمان بود و همه برین قیاس
پیدا کردن حال کیفیت و کمیت و عرضی ایشان کمیت دو گونه است یکی
پیوسته که بتازیش متصل خوانند و یکی گسسته که بتازی منفصل خوانند
و متصل چهار گونه است یکی درازا و بس که جز یکی اندازه اندر وی نیابد
و اندر وی جسم بقوت بود و چون بفعل آید او را خط خوانند و دوم
آنکه دو اندازه دارد درازا و پهنا بران صفت که گفتیم و چون بفعل
آید آن را سطح خوانند و سیم ستبرا جسم چون بریده شود کناره وی که
بتوان بسود که بساوش بروی افتد که هیچ از اندرون نگرد و آن سطح بود
و بجملۀ وی روی جسم است و وی عرض است زیرا که جسم موجود بود و وی نبود

وچون بریده شود پدید آید و این پیدا کرده آید و خط همچنین کناره سطح است
و نقطه کناره خط است و نقطه را هیچ اندازه نیست که اگر یک اندازه بود خط بود
نه کناره خط و اگر دو بود سطح بود و اگر سه بود جسم بود و چون سطح عرض است و خط
و نقطه اولیتر هرگاه که وهم کنیم که نقطه بجنبد در جایگاهی از جنبش وی خط آید
اندر وهم هرگاه که وهم کنیم که خط بخلاف آن جهة بجنبد جنبش وی بر سطح آید و اگر
سطح بخلاف هر دو جهة بجنبد جنبش وی اندر ستبرا و عمق آید و مپندار که این
سخنی است بحقیقت ولکن تمثیل است زیرا که مردمان پندارند که بحقیقت
خط از جنبش نقطه آید و ندانند که این جنبش اندر جای بود و آن جایگاه را
ستبرا و اندازه بود پیش از آنکه نقطه خط آورد و خط سطح آورد و سطح
ستبرا آورد و اما زمان اندازه جنبش است چنانکه اندر علم طبیعی پدید آید
پس کمیت متصل شناختن و شناختن که عرض است و اما شمار کمیت منفصل است
زیرا که اجزای وی یکی از دیگر جدا اند و دو جزو ایشان را که همسایه بوند چنانکه
دوم و سیم را اندر میان چیزی نیست که این را بآن پیوندد چنانکه بمیان دو خط
پاره که همسایه بوند نقطه بود و میان دو سطح خطی و میان دو جسم پاره
سطحی و میان دو پاره زمان اکنون که تازیش آن خوانند و گوئیم که شمار
عرض است زیرا که شمار از یکانگی است و آن یکانگی که اندر چیزهاست عرض است
چنانکه گوئی یکی مردم و یکی آب مردمی و آبی دیگر است و یکی دیگر و یکی وصف است
مر مردم را و آبی را بیرون از حقیقت و ماهیت وی و از این قبل را یکی آب
دو شود و آب یکی شود چنانکه دانسته و اما یکی مردم نشاید که دو شود زیرا که
این عرض او را لازم است پس معنی است اندر موضوعی بجز و چیزی شده
و هرچه چنین شود عرض بود پس یکی عرضی است آن یکی که اندر چیزی دیگر بود
چنانکه اندر آبی و اندر مردمی و صفت وی بود شمار و از وی حاصل شود
پس شمار عرض نیز بود مثلا و اما کیفیت چون سپیدی و سیاهی و هرچه
بوی ماند گوئیم که بخویشتن نایستد که اندر چیزی بایستد و اگر بخویشتن
بایستد و ایشان قسمت نپذیرند نه سیاهی بود و نه سپیدی و نشاید که





بایشان اشارة بود و برابر حس بوند و حس ایشان را اندر یابد و قسمت

بایشان اشارة بود و برابر حس بوند و حس ایشان را اندر یابد و قسمت
پذیرد و باصلهای گذشته باید که چرایی این بدانی و اگر قسمت پذیرد جسم بود
و آنجا معنی جسمی بود که هم سپید را بود و هم سیاه را و خاصیت سپیدی
و سیاهی آن چیز دیگر بود جز آن معنی جسمی که بوی خلاف نیست و سیاهی چیزی
بود جز از قسمت پذیری و قسمت پذیری جسم را بود و سیاهی خود سیاهی بود
پس سیاهی اندر جسم بود نه بیرون از جسم و شکلهای جسمها نیز اعراض اند زیرا که
یکی جسم بود چون موم که وی موجود بود و شکلهای مختلف پذیرد و اگر جسمی بود
که شکل وی از وی زایل نشود چون آسمان از آن بود که آن جسم را آن شکل
عرضی لازم بود و اصل شکلها دایره است و دایره موجود است زیرا که ما
دانسته ایم که جسمها موجودند و جسمها دو گونه اند یا جسمها بوند که ایشان را
از جسمهای مختلف ترکیب کرده بوند یا جسمها بوند که نه چنان بوند و لا محالة ایشان
باید که موجود بوند تا مرکب از ایشان موجود بود و چون ایشان موجود بوند
و ایشان را بجودی خویشی بهلی یا با شکل بوند یا بی شکل بوند اگر بی شکل باشند
نهایت بوند و ما ایشان را متناهی گرفته ایم و اگر با شکل بوند گوهر هر یکی از ایشان
مختلف نبود و طبع مختلف نبود و یعنی نشاید که از طبع نامختلف اندر جوهر
نامختلف فعل مختلف آید تا جایی زاویه کند و جایی خطی یا بجمله صورتهای مختلف
کند پس باید که آن شکل را اقسام بهرهای مختلف نبود پس باید که گرد بود و چون
بریده شود جسمی گرد آنجا بگاه دایره بود پس بودن گردی و دایرگی ممکن است
پس پدید آمد که سیاهی و سپیدی و شکل بی موضوع نایستند و او را
چیزی باید که اندر وی بود و پس پدید آمد که ایشان اعراض اند و همچنین هرچه
بایشان ماند پس کمیت و کیفیت اعراض اند و اما آن هفت دیگر شک نیست که
ایشان اندر موضوعی اند زیرا که ایشان پیوند چیزیند بچیزی دیگر و نخست چیزی
باید که بنفس خویش چیزی بود تا او را آنگاه بزمان یا بمکان یا بچیزی که از وی
آید چون فعلی یا بچیزی که اندر وی آید چون انفعالی که پیوندد و نسبت بود که
تا وی نبود و حاصل کسی او را از حالی بحالی نتواند گردانید اندک اندک تا بغایت

باید که بنفس خویش
چیزی بود تا او را آنگاه
بزمان یا بمکان یا بچیزی که
از وی آید چون فعلی یا بچیزی که
اندر وی آید چون انفعالی

رساند و اگر گرداننده نیز حاصل نبود او کسی دیگر را از حالی بحالی نتواند گردانیدن
پس این همه عرض اند پس هستی بر ده چیز افتد که ایشان جنسهای فاعل
برین چیزها اند جوهر و کمیت و کیفیت و اضافت و این و متی و وضع و ملک
و ان یفعل و ان ینفعل  حال نسبت هستی برین ده چگونه است  مردمانی
که ایشان را دیدار باریک نیست پندارند که لفظ هستی برین ده چیز باشتراک اسم
افتد چنانکه هر ده چیز را یک نام بود و معنی آن نام یکی نبود و این نه درست
زیرا که اگر چنین بودی گفتار ما جوهر را که هست آن بودی که جوهر است و معنی
هستی جوهر جز معنی جوهری نبودی و همچنان هست که بر کیفیت افتادی
معنیش جز کیفیت نبودی پس اگر کسی گفتی کیفیتی هست چنان بودی که کیفیتی
کیفیتی است و چون که گفتی جوهری هست چنان بودی که گفتی جوهری جوهری
و درست نبودی که هر چیزی یا هست یا نیست زیرا که هست را یک معنی نبودی
بل ده معنی بودی و نیست را نیز یک معنی نبودی چه ده معنی بودی پس
قسمت دو نبودی بلکه این سخن را خود معنی نبودی و همه خردمندان
دانند که هرگاه که گوئیم که جوهری هست و عرضی هست بهستی یک معنی دانیم
چنانکه نیستی را یک معنی بود آری چون هستی را خاص کنی آنگاه هستی هر چیز
دیگر بود چنانکه جوهر خاص هر چیزی دیگر بود و این مار ندارد که جوهری عام بود
که همه متفق بود اندر وی بمعنی یا هستی عام بود که همه چیز متفق بوند اندر وی
بمعنی و لکن هر چند چنین است هستی برین ده نه چنان برافتد که حیوانی
بر مردم و بر اسب که یکی را حیوانی پیش از دیگر نبود و نه چنان چون سپیدی
بر برف و بر کافور که یکی پیش از دیگر نیست یا متواطی بودی که آن چنان را
متواطی خوانند که بر چیزهای بسیار بیک معنی افتد بی هیچ اختلاف بلکه هستی
نخست مر جوهر راست و بمیانجی جوهر مر کمیت و کیفیت و اضافت را
و بمیانجی ایشان مر آن باقی را و هستی سیاهی و سپیدی و درازی و
پهنایی چنان نیست که هستی زمان و تغیر که ایشان را ثبات است و زمان را
و تغیر را ثبات نیست پس هستی برین چیزها بپیش و پس افتد و بکمابیشی هر چند

بر یک



بر یک معنی افتد و چنین نام را مشکک خوانند و این معنی هستی مر این ده مقوله را
ذاتی نیست و ماهیت نیست و این را بیشتر بیان کردیم و ازین قبیل را نشاید
گفتن که چیزی مردم را جوهر کرد و سیاهی را لون کرد و شاید گفتن که موجود کرد
پس این هر ده را ماهیتی است که نه از چیزی بود چون بودن چهار چهار را بودن
وی شماری بدان صفت که هست و هستی که او را انیت خوانند بتازی و ماهیت
دیگر است و انیت دیگر و انیت آن ترا جدا از ماهیت است که معنی ذاتی نیست
پس معنی عرضی است و حال عرضی مر آن نه را همچنین است که هر یکی را ماهیت
وی بخود ویش هست و عرضیش بقیاس آن چیزست که اندر وی بود و اندر
بعضی از انسان مشکک شاید شدن که عرض است یا نیست پس موجود جنس
یا فصل هیچ چیز نیست ازین ده و همچنان عرض و واحد نیز هر چند بر همه افتد
معنی ذاتی نیست و جنس و فصل نیست  دانستن حال حقیقت جزوی و کلی
اندر عادت مردم رفته است که گویند که همه سیاهی یکی بود و همه مردمان
بمردمی یکی بوند پس بسیار مردم را صورت افتد که شاید بودن که اندر هستی
بیرون از نفس مردم یکی هستی هست بحقیقت یکی چون مردمی یا چون سیاهی
که وی بعینه اندر بسیار چیزهای بیشمار هست با قومی پنداشته اند که یکی نفس است
که وی بعینه اندر زید و اندر عمروست و چنانکه یکی پدر مر پسران بسیار را یا یکی آفتاب
بر شهرهای بسیار را و این گمان حق نیست و باطل است و این کلی را که یکی معنی
بود بقیاس چیزهای بسیار بود البته موجود نیست الا اندر وهم مردم و اندر اندیشه
وی که ور را از مردمی یک صورت بیوفتد از اول آنکه یک تن مردم را بیند
که آن یک صورت را بهمه صورتهای مردی که اندر مردمان بیرون است یکی پیوند
بود که شایستی که از هر یکی که پیشتر رسیدی این صورت افتادی و اکنون که
از یکی افتاد و اتفاق از دیگر نیوفتد چنانکه اگر چیزی آمدی پس زید که عمرو بی
که سپری بودی از وی صورتی دیگر افتادی چنانکه اگر انگشتریهای بسیار
بوند بیک نقش چون یکی نقش کند جائی چنان بود که آن دیگر کرده بود و اما نشاید
که بیرون نفس و وهم و اندیشه یکی مردمی بعینه بود یا یکی سیاهی بعینه در وی اندر

هر چیزی از مردمان و از سیاهان موجود بود و الّا آن یکی مردی بعینه اندر
وی علم حاصل شده بودی چون افلاطن بودی و جهل در وی حاصل بودی
بدانکه کسی دیگرست و نشاید که اندر یک چیز بعینه هم علم بود و هم نبود و هم سیاهی
بود و هم سپیدی بود و نشاید که حیوان کلی یکی حیوان بود بعینه هم وی رونده
و هم پرنده و هم نارونده و هم ناپرنده و هم بدوپای و هم بعینه بچهارپای پس
پس پدید آمد که معنی کلی از انجهة که کلی است موجود نیست الّا در اندیشه
و اما حقیقت وی موجودست هم اندر اندیشه و هم بیرون از اندیشه
زیراکه حقیقت مردمی و سیاهی موجودست هم اندر اندیشه و هم بیرون از
اندیشه اندر چیزها و اما آنکه یکی مردمی بود یا یکی سیاهی بود و وی بعینه
موجود بود اندر همه یا کلی بود این را وجود نیست البته و هر معنی که کلی بود نشاید
که جزئیات بسیار دارد و هر یکی را از دیگر جدایی نبود بوصفی خاص یا نسبتی
خاص مثلا نشاید که دو سیاهی بود نه از قبل آنکه اندر جسم بوند یا هر یکی را
حال خاص بود زیراکه هر یکی از آن دو یکی بود بعینه و سیاهی بود اگر آنکه وی
آن یکی است و آنکه وی سیاهی است یکی معنی است و سیاهی واجب
همی کند تا وی آن یکی است واجب آید که سیاهی جز آن یکی نبود و پس اگر نه از
قبل سیاهی را وی آن یکی است و آن یکی بعینه مقارن وی است بلکه از
قبل چیزی دیگر را پس سیاهی بخودی سیاهی دو نبود و لکن سببی را
دو بود و هر یکی را سببی وی آن سیاهی خاص بود و دانسته که معنی
عام که خاص شود یا بفصل شود و یا بعرض باید که بدانی که فصل و عرض اندر جدا
شدن و هست شدن معنی عام اندر آیند و لکن اندر ماهیت وی اندر
نیایند مثال این حیوانیست که مردم راهست و اسب راهست معنی حیوانیت
هر دو راست حاصل بیکسان و هر دو را حیوانیت از جهة حیوانیت تمامست
و اگر یکی را ازین دو تمام نبودی ورا حیوانیت نبودی که هرگاه که چیزی از
حقیقت حیوانیت ناقص بود حیوان نبود پس فصل مردم که مثلا ناطق است
شرط نیست اندر ماهیت و حقیقت حیوانیت و الّا اسب را حیوانیت بحقیقت

نبودی



نبودی آری ناطق باید یا مانند ناطق تا حیوانیت بفعل موجود آید حیوانی
مشارالیه که حیوانی موجود نیاید تا مردم نبود یا اسب نبود یا چیزی از
نوعهای حیوان هر چند که حیوان بدانسان خود حیوان بود که حیوانی جز مردمی است
و جز اسبی چنانکه گفتیم پس حاجت حیوان بفصل نه از جهة آن بود که حقیقت
حیوانی بوی حقیقت حیوانی بود و لکن تا آن بود که حیوانی حاصل شود بهستی
و هستی دیگرست و حقیقت دیگر و چون حال فصل چنین است حال عرض
اولیتر که چنین بود و همچنین حجت بر عرض اولیتر بود و واجب تر پس هر چه را
ماهیت انیت بود او را فصل مختلف نکند و عرض مختلف نکند و اگر خواهی که بدانی
که معنی ذاتی که بر چیزهای بسیار افتد جنسی است یا نوعی نگاه کن اگر چنان
بود که صورت معنی اندر نفس تو تمام شده بشد که حاجت نیاید که چیزی
دیگر جز عرض بوی یار کنی او را پنداری که موجودست بدانکه آن نوعی است
چون دهی و پنجی و چون نتوانی او را موجود پنداشتن یا بران حال بود
مگر که کدامیش بجویی آن جنس بود چنانکه شمار که نتوانی شمار موجود پنداشتن
همچنین شمار به زیادتی ذاتی یا عرضی بلکه طبع تو خواهد که بگویی کدام شمارست
چهارست یا پنج است یا شش و چون چهار یا پنج یا شش شد پس حاجت
باید بکدامیش و لکن حاجت بوصفهای عرضیش چنانکه گویی شمار چه چیزست
و اندر چه چیزست و این وصفهایی اند بیرون از طبع وی نه چنان چون
چهاری که وی خود حاصل شمارست نه چنان است که شمار چیزی بود و
چهار چیزی جدا نه شمار و عرض اندر شمار که شماری وی خود چیزی بود حاصل
شده به چهاری و بدانکه هر چه ورا معنی عرضی بود یا موجب وی خود آن چیز
بود که آن معنی عرضی از وی هست آید یا از چیزی بیرون بود مثال نخستین
گرانی و فرو شدن که سنگ را از خویشتن بود و مثال دویم گرم شدن که
آب را از بیرون بود و اگر خواهی که بدانی که چرا گفتیم که عرضی را سبب
یا موضوع وی بود یا چیزی دیگر بدانکه از دو بیرون نبود یا ورا سبب بود
یا نبود و اگر ورا سبب نبود هست بخود بود و هر چه هست بخود بود اندر هستیش

بجز خود حاجت نبود و هرچه وی را بجز خود حاجت نبود عرض چیزی دیگر که بی وی
هست بود و نبود پس چون وی را سبب بود یا سبب وی اندر آن چیز بود که وی
اندر وی است یا چیزی بیرون بود که وی سبب هستی وی بود اندر موضوعش
و هرچگونه که خواهی باش باید که آن چیز را که سبب بود نخست هستی خود حاصل شده
بود تا دیگر چیز بوی هست شود و پیدا کردن حال واحد و کثیر و هرچه بدیشان پیوسته است
واحد بحقیقت واحد چیزی بود و دو گونه بود یا چنان بود که بروی و جهی بود
و یکی بود و بروی بسیار یا بهیچ روی اندر ذات وی بسیار نیست چنانکه
نقطه و چنانکه ایزد تعالی و آنکه اندر وی بروی بسیاری بود یا بقوت بود یا بفعل
اگر بفعل بود چنان بود که چیزی کند از چیزهای بسیار بترکیب و بگرد آوردن و اگر
بقوت بود چنان بود که اندازها و کمیتهای متصل که بفعل یکی بوند و اندر
ایشان هیچگونه قسمت نبود و لکن پذیرا بوند مر پاره پاره شدن را و اما یکی
وی دیگر آنرا گویند که چیزهای بسیار بوند که اندر زیر یکی کلی افتد چنانکه گویند
مردم و اسب یکی اند بحیوانی و این یکی جنس است یا چنانکه گویند که زید و عمرو
یکی اند بمردمی و این یکی نوعی است یا چنانکه گویند برف و کافور یکی اند بسفیدی
و این یکی بعرضی است یا چنانکه گویند حال ملک بشهر و حال جان بتن یکی است و این
یکی نسبت است یا چنانکه گویند سفیدی و شیرینی یکی است چون شکر و بحقیقت
دوست و لکن این یکی بموضوعست و بدانکه همچندی یکی است بعرض کمیتی و
مانندگی یکی است بعرض کیفیتی و برابری یکیست بعرض وضعی و همچنانی یکیست
بخاصیتی و بسیاری برابر یکیست چون دانستی که یکی چندست دانستی که
بسیاری چندست و دانستی که بسیاری یا بشمار بود یا بجنس یا بنوع یا
بعرض یا بنسبت و از باب بسیاری است جدایی و جداوئی که بتازی
غیریت خوانند و خلاف و تقابل و اقسام خلاف و تقابل که برابر بود چهارست
یکی خلاف آنکه هست و آنکه نیست چنانکه مردم و نه مردم و سفیدی و نه سفیدی
و دیگر خلاف مضافست چنانکه دوست که برابر دوست و پدر برابر پسر و
سیم خلاف میان ملکه و عدم چنانکه خلاف میان جنبش و آرامش و چهارم

خلاف



خلاف میان آخشیج چنانکه گرمی و سردی و فرق میان ضد و عدم آنست که
ضد نه آن بود که چیزی از پذیرای بشود و اندر وی نبود بلکه آن بود که بودن
نابودن چیزی هست بود برابر وی که گرمی نه آنست که سردی نبود اندر آن
چیز که سردی اندر وی شاید که نبود بلکه با آن که وی نبود چیزی بود که وی زیادت
بود بر نیستی و ایستاده بود برابر سردی و اما عدم آن بود که آن چیز نبود و بس
و عدم بحقیقت آن بود که مثلا سردی بشود و آن موضع ناسرد ماند با آنکه
چیزی دیگر آید و اما آنکه وی بشود و دیگر آید از آنجهت که وی شده بود عدم بود
و آنچه آمده بود ضد بود و لکن این دیگر عدم بود و آن عدم نبود که گفتیم که شرط
آن بود که وی بشود و دیگر نیاید و هر دو ضد را دو سبب بود سفیدی را دیگر بود
و سیاهی را دیگر و اما عدم و ملکت را یک سبب بود چون حاصل بود سبب
ملکه بود و چون غایب شود سبب عدم بود که علت عدم عدم علت بود و اما
مضاف را خاصیت آنست که هر یکی را بقیاس دیگر دانند و دیگران چنین
نه اند اما تقابل هست و نیست فرق آن دار و از ضد و عدم که تقابل هست
و نیست اندر سخن بود و بر هر چیزی افتد و اما ضد آن چیز بود که موضوع وی
و آن ضد وی یکی بود و هر دو گرد نیایند و یک پس دیگر آیند و میان ایشان
غایت خلاف بود چنانکه سیاهی و سفیدی نه چنان چون سیاهی
و سرخی که سرخی میانجی است میان دو ضد که بسیار ضد بود که میان وی
و میان ضد وی میانجی بود و باشد که میانجیهای بسیار بوند چنانکه
گونها میان سیاهی و سفیدی که لختی بآن کناره نزدیکتر بود و لختی
باین کناره پس ضد با ضد انباز بوند اندر موضوع و واجب نیست که
هست با نیست چنین بوند و همچنین عدم با ملکه نیز انباز بوند اندر موضوع
آنچه بحقیقت بوند یک برابر دیگر و بود که انبازی ایشان اندر جنس بود
چنانکه نری و مادگی و بسیار بود که جنس را بنهند و هستی معین را که
زیر وی بود فصل یا خاصه بوی مقرون کنند و آنرا نامی نهند و نام
غیریت کنند تا پندارند که وی ضد آن بود که هستی با وی مقرون بود

چنانکه جفتی و طاقی که جفتی آن بود که عدد را نیمه بود و طاقی آن بود که عدد را نیمه نبود
چون نیمه نابودن را نام نهادند گفتند طاق پنداشتند که طاق چیزیست برابر
جفتی و ضد وی است و این نه چنین است که هر چند این نه آنست و آن نه اینست
میان ایشان تقابل هست و لیکن نه تقابل ضدی و هرگز آن عدد که
طاق بود جفت نشود و آن عدد که جفت بود طاق نشود و موضوع ایشان
مختلف است نه یکی و بباید دانستن که ضد هر چیزی یکی است زیرا که اگر چنان نبود
میان وی و میان ضدش و ضد چیزی بود برابر وی و از آنجهت که وی برابر است
چیزی دیگر نبود بلکه اگر چیزی دیگر برابر وی بود از روی دیگر آن بروی دیگر ضد بود
و سخن ما اندر آنست که روی یکیست که بیکروی مر یک چیز را جز یک چیز ضد نبود
و اگر میانه بود ضد آن بود که بغایت دوری بود پس چیزی ازین میانها
خود ضد نبود که راه بوند بسوی آن ضد و ضد آن بود که بغایت دوری بود
بر آن راه و هر چه بیک راه بغایت دوری بود یکی بود پس ضد یک چیز یکی بود
پیدا کردن حال متقدم و متاخر که پیشی و سپسی بود پیشی و سپسی یا بمرتبت
بود یا بطبع بود یا بشرف بود یا بزمان یا بذات و علیت پیشی مرتبت آغاز بود
اندر هر چیزی با آنچه با آغاز نزدیکتر است بعضی بنهاد مردم بود و باتفاق چنانکه
بغداد پیش از کوفه است چون آغاز از سینی کنی و بعضی اندر طبع بود چنانکه
چون ابر سو گیری جسم پیش از حیوان بود و حیوان پیش از انسان بود و هر چه
متقدم بود بمرتبت شاید که متاخر شود چون آغاز از کناره دیگر گیری چنانکه اگر
از مکه آیی کوفه پیش بود از بغداد و چون از زیر گیری مردم پیش بود از حیوان
و حیوان پیش از جسم اما متقدم اندر جایگاه هم ازین بابست که آن که بآن کنار
که آغاز کار از وی اندیشی نزدیکتر بود وی بیشتر بود چنانکه آن صف که بقبله
نزدیکتر بود بیشتر بود و اما متقدم بطبع آن چیز بود که چون ورا بر گیری چیزی
دیگر بر خیزد و شاید که آن چیز دیگر را بر گیری و وی بر نخیزد چنانکه یکی و دو که چون
یکی را بر گیری دوی بر خیزد و اگر دوی بر گیری واجب نیاید که یکی بر خیزد و اما
متقدم بشرف و فضل خود معروفست و اما متقدم بزمان نیز هم معروفست

و اما متقدم



و اما متقدم بذات آن چیز بود که هستی وی نه از چیزی بود معلوم و لیکن هستی آن چیز
معلوم از وی بود هر چند که هر دو بیک زمان و بیک جای بوند یا بوند مثال آنکه
بیک جای بوند جنبش جنباننده چیز بسو جنبش و بپسودن که هر دو بیکی جنبند و لیکن
جنبش جنباننده سبب جنبش جنبنده هست و هستی وی نه از آن جنبش است و هستی
آن جنبش از وی هست و ازین فعل را خرد روا دارد که گوید چون این بجنبد آن
بجنبد و نه گوید که چون آن بجنبد این بجنبد و گوید که نخست این باید که بجنبد تا آنگاه
آن بجنبد و نگوید که نخست باید که آن بجنبد تا آنگاه این بجنبد و این نه نخستینی زمانی
خواهی که نخستینی هستی خواهی چنانکه گوید اکنون نخست یکی باید که بود و باز دو و لی
آن نخواهی که باید که زمانی بود که اندر وی نخست یکی بود آنگاه بدیگر زمان دو بود بلکه روا
دارد که همیشه یکی و دو و یکجا بیکجای بوند اندر همه زمان     پیدا کردن حال سبب و مسبب
و علة و معلول هر چیز که ورا هستی بود از چیزی معلوم و هستی آن چیز معلوم الا بوی بود
ورا علة آن چیز معلوم خوانیم و آن چیز را معلول وی خوانیم و هر چه جزو چیزی بود هستی وی
جز وی نه از آن چیز بود هر چند که بود که با آن چیز نبود و لیکن هستی آن چیز شرطیست که از
وی بود و بوی بود چون هستی آن چیز نه از هستی وی بود پس نشاید که هستی جزو از هستی
آن چیز بود که آن چیز بذات خویش سبب هستی جزو هست پس هر چه که وی را هست او وجود
جزو وی علة آن چیز هست پس علة دو گونه هست یکی که اندر ذات معلول بود و پاره
بود و یکی که بیرون از ذات معلول بود و جزو از وی نبود آنچه اندر ذات معلول بود از دو
بیرون نبود یا بایست بودن وی اندر وهم واجب نبود هست بودن معلول
بالفعل بل بالقوة چنانکه چوب مر کرسی را که چون چوب موجود بود واجب نبود که کرسی موجود
بود بالفعل و لیکن واجب بود که بالقوة موجود بود زیرا که وی بیرون از صورت کرسی است و یا
بایست بودن وی اندر وهم آید هست بودن معلول بفعل را وهم کنی که وی هست شد اندر
علم واجب آید که معلول هست بود چون صورت کرسی و پیشین را علة عنصری خوانند
و دوم را علت صوری خوانند و اما آنچه بیرون از چیز بود یا آن علت بود که چیز از او هست
یا نه آن بود که چیز از او هست و لیکن آن بود که از وی است و پیشین را علت فاعلی

از وی

واجب

خوانند و علت تمام خوانند چون پوشیدگی که علت خانه است که اگر سبب پوشیدگی نبودی
خانه موجود نشودی و دیگر را علت فاعلی خوانند چون درودگر خانه را و هم علتها را
غایت علت کند که اگر صورت غایت اندر نفس درودگر نیستی وی درودگری نشدی
و کار نکردی و صورت خانه موجود نیامدی و کار غرض خانه نکردی پس سبب همه سببها
آنجا که غایت بود غایت بود و هر فاعلی که ورا اندر فعل غرضی بود باید که هستی آن غرض
و نیستی وی نزدیک وی یکی نبود که اگر هر دو یکی بود غرض غرض نشود که آنچه بودنش
و نابودنش یکسان بود در خیار خویش بر نابودنش نه فایده دارد و هر چه چنین بود
غرض نبود و سؤال چرا گو لازم آید که بود که چون بودن و نابودن برابر بود که بودن
از نابودن اولیتر شود که غرض را حقیقت آن بود که وی کند بودن را از نابودن
اولیتر بود و هر چه ورا غرض بود و را چیزی بود که هستی آن چیز بوی اولیتر بود پس
ورا از ذات خویش چیزی بود که بوی بهتر شود و تمامتر پس هنوز بذات (سپردن م)
خویش تمام نبود و اگر کسی گوید که فایده غرض چیز دیگر را بود سؤال آنجا بود که فایده
دادن چیز دیگر را غرض دهنده بود یا نبود بل هر دو که دهند و نه دهند او
را یک حال بود یا آن اولیتر بود که دهد اگر یک حال بود اندر فایده دادن
غرض نبود و اگر یکی اولیتر بود پس آنکه فایده دهد بوی سزاوارتر بود و لکن اگر
ندهد آن کار که بهتر است بوی نکرده باشد و آن چیز که تمامتر و اولیتر است
نبوده باشد و آنجا نقصانی و کمی باشد پس هر علتی که او را غرض است غرض تمام
کننده وی است و نشاید که علتی بود که ذات وی ذاتی بود که از او معلول
لازم آید نه مر غرضی را که از او جوید و این علتی و این کنش برتر از چرا و غرض بود
و علت هر گونه بود یکی بحقیقت و یکی بمجاز و مجاز چنان بود که وی آن
کار نکرده بود و لکن کاری کرده بود که بحاصل شدن وی کار کننده دیگر را
سامان کار کردن بجای آمده باشد چنانکه مثلا کسی ستونی از زیر سقفی
بر گیرد گویند فلان سقف را بیفکند و وی نه افکنده بود که افکنده





سقف آن گرانی است که اندر وی است و لکن در آن ستون سامان فرو
افکندن همی نداد پس چون از زیر شد گرانی کار خویش بکرد و چنانکه گویند
سقمونیا خنکی آورد بدان که صفرا ببرد تا طبیعت توانست خنکی کردن و در و
جز از این دو گونه هست نیز و لکن اندرین کفایت است هر فاعلی که فاعل بود یا
بطبع بود یا بخواست یا بعرضی که آید آنکه بطبع بود چنان بود چون آتش که
بطبع خویش بسوزد و آنکه بخواست بود چنان بود که مردم که چیزی را بجنباند
و آنچه بعرض بود چنان بود که آب چیزی را بسوزاند بحالی عرضی که اندر وی موجود
آید نه بطبع و هر فاعلی که از وی فعل نیاید و باز بیاید یا از سبب مانعی بود
از بیرون یا بسبب نایافت چیزی از بیرون چون آلت یا ماده و بجمله از سببی
بیرون یا نه از سببی بیرون بود پس اگر ذات وی بهمه رویها چنان بود که
بود و بیرون چنان بود که بود بودن چیزی از وی اولیتر نبود از نابودن
چه تا اکنون نابودن بود و اکنون بودن آمد چیزی از حال بگشت یا طبعی نو
آمد یا خواهشی نو آمد یا غرضی نو آمد و آن حال که نو آمد اگر کسی از بیرون
نیاوردش که هم وی آوردش سؤال هم بدان حال بجایست که چرا از
وی بیشتر نیامد و اکنون آمد خواهی آن حال طبع باد و خواهی چیزی دیگر
و خواهی اندر وی و خواهی جدا از وی و اگر کسی دیگر آورد پس باید که فاعلی
دیگر بود که اندر وی یا بیرون از وی حال موجود آورد تا وی فاعل شود
و این را بیشتر شرح کرده آید سپس ازین ان شاء الله تعالی پیدا کردن حال
متناهی بودن هر چه ورا بیشی و کمی است و متناهی بودن علتهای خاص
بیشی و کمی یا بطبع است چنانکه اندر شمار است یا بعرض چنانکه اندر اندازهاست
که از هر کدام سو که خواهی آغاز کنی و هر چه اندر وی بیشی و کمی است بطبع یا ور
مقداریست که ورا بهرها که بوند همه بیک جای حاصل و موجود بود و بی نهایت
برهان این آنست که اگر شماری بی نهایت بود اندر چیزها که ایشان را بطبع بیشی و
کمی است یا مقداری بود اجزای وی موجود بهم شاید که بجایی و بحدی
از وی اشارت کنیم بحس و یا بخرد پس آن چیز خط آب یا باد و نقطه ج از وی

اشارت کنیم و از آ ح تا د اندازه یا شماری بنهایت بگرفتیم اگر از د
سوی ب بنهایت بود ح د بر وی بیفزای ح ب بی نهایت بود و اگر
از د تا ب بی نهایت بود اگر بوهم د ب را منطبق کنی بر ح ب تا هر دو
یکی همی شوند اگر د ب برابر ح ب همی رود کم و بیش هر دو برابر بوند و
این محال است که کم د ب ابست و بیش ح ب و اگر د ب بایستد و ح
ب همی شود کرانه ب متناهی بود و ح ب بر وی زیادتی دارد چند مقدار
ح د متناهی پس ح ب نیز متناهی بود پس پدید آمد که چنین شمار و چنین
مقدار بی نهایت نبود و علتها یعنی علتهای فاعل یک چیز که یکی علت بود
و یکی علت علت بود پیشی و پسی دارند بطبع باید که بی نهایت نبوند پس
بهر حالی که چنین ترتیب بود علتی بود اول و اگر علتها بودندی بی نهایت
یا هیچ از ایشان نبودی الا که ورا علتی بودی یا از ایشان علتی بودی که ورا
علت نبودی اگر یکی بودی که ورا علت نبودی وی نهایت بودی و بی نهایت
نبودی و اگر هیچ نبودی الا که ورا علت بودی جمله ایشان معلول بودی و حاصل
بودی بفعل بحکم آنکه جمله است چون یکی جزء از جزءها بی نهایت آن جمله هر آینه
نا معلول نبودی که وی از معلولات حاصل است و از آنجهت که وی جمله
معلولست ورا علتی باید بیرون از آن جمله آن علت اگر معلول بود هم از آن
جمله بود و ما بیرون از آن جمله گفتیم پس باید که نا معلول بود پس نهایت بود
پس ایشان بی نهایت نبوند پیدا کردن حال قوت و فعل لفظ قوت
مر معنیهای بسیار را گویند ولکن اینجا ما را دو قوت بکار است یکی قوت فعلی
و یکی قوت انفعالی و قوت فعلی آن حال است که اندر فاعل بود که از وی
شاید که فعل از فاعل پدید آید چنانکه حرارت آتش و قوت منفعل آن حال
بود که بسبب وی چیزی پذیرای چیزی بود چنانکه اندر موم پذیرایی صورت
و هر چیزی که حاصل بود او را بفعل خوانند و این فعل حاصل بود نه فعل
کردن اندر چیزی و بدین سبب بسیار غلط افتد و چون شاید که ببود و هنوز
نبود شاید بودن ورا که بوقت نابودن بود قوت خوانند و بدینجهت گویند

هر چیزی را



هر چیزی را یا بقوتست یا بفعل و هر چه شاید بودن و هنوز نیست باید که این
شاید بودن وی چیزی بود پس اگر شاید بودن وی هیچ چیزی حاصل نبود
ورا شاید بودن ناچیز بود پس ورا شاید بودن نبود پس وی نشاید که بود
پس هرگز نبود پس شاید بودن چیزی بود که چون وی حاصل شود نماند و
هر چیزی که نبود یا جوهر بود یا عرض و هستی جوهر بذات خویش بود و هستی
شاید بودن نه بذات خویش بود که بقیاس آن چیز بود که شاید که بود پس
وی جوهری نبود مفرد پس وی حالی بود اندر جوهر و اگر جوهری بود یا حالی
و آن حال شاید بودن است لا محاله آن عنصر چیز بود و مادت وی که هر
چیزی که اندر وی شاید بود چیز بود و آن مایه وی بود و اگر حالی بود اندر جوهر آن
جوهر که اندر وی آن حال بود مادت بود و بهمه حالی مادتی پیش بود مر
هستی آن چیز را و محتاج بود بمادت که از وی بود پس هر چه بود پس از آنکه نبوده
بود بزمان ورا مادتی بود که قوت بودن وی اندر وی بود و اگر کسی گوید که این شاید
بود و قدرت فاعل است غلط گوید زیرا که خرد نپسندد که گویند تا بر چیز قدرت
نبود بر وی قدرت نبود و خرد بپسندد که گویند تا چیزی بشاید بودن نبود
بنفس خویش بر وی قدرت نبود و بر محال قدرت نبود پس شاید بودن بنفس
خویش نه قدرت فاعل است و لا محاله چیزی دیگر بود که او را اندر آن مادت
موجود آورد چنانکه پیدا کنیم سپستر و قوت فعلی دوگونه بود یکی بر
کردن بود و بر نا کردن نبود چون حرارت که بر سوختن هست و بر نا سوختن
نیست و یکی آن بود که بر هر دو بود چنانکه قوت مردم که خواهد بدود
و خواهد نه دود ولکن چون خواست درست با این مقرون شود و مانعی
نبود نشاید که از وی فعل نیاید که هر گاه که توانائی بود و خواست تمام بود
که اندر خواست هیچ میل نبود و چون شکی نبود و فعل واجب نیاید
آنجا عجز بود یا مانع بود پس قوت حیوان چون با ارادت مقرون شود
چنانچون قوت نشاید شود که طبیعتش خوانند بدان معنی که فعل از وی
واجب آید و هرگاه که چنین قوت فعلی با انفعالی گرد آید و قوت انفعالی

تمام بود و قوت فعلی تمام بود هر آینه فعل و انفعال واجب آید و بجمله هر چه از
علت موجود آید بوجوب موجود آید که نشاید که واجب نیاید که ما شاید که
بیاید و سببهاء آمدن همه حاصل نشده باشد هنوز فعل نیاید پس چون سبب
حاصل شد و چنان شد که فعل از وی بیاید باید که هر آینه بیاید و الا شاید که
نیاید و این محال است که فاعل موجود بود و از وی فعل نیاید یا طبعش موجب
نیست پس طبعش درست نیست یا خواستش تمام نیست یا از حالی دیگر که عرضی است
تمام نیست و اگر فعلش مر ذاتش راست ذاتش حاصل نیست و وی چنانست که
شاید که از وی فعل آید و شاید که نیاید پس علت نیست هنوز الا بقوت
و حالی ماند که ساند که از قوت او را بفعل آورد پس هر چه از علتی آید بواجبی
آید   نمودن حال هستی واجب و ممکن   هر چه ورا هستی هست یا هستی وی
بخود واجبست یا نیست و هر چه هستی وی بخود واجب نیست بخود یا ممتنع است
یا ممکن و هر چه بخود ممتنع بود نشاید که هرگز موجود بود چنانکه پیشتر اشارتی
کرده آمد بوی پس باید که بخود ممکن بود و بشرط علت واجب بود و بشرط
آنکه علت نیست ممتنع بود و خودی وی چیزی دیگرست و شرط بودن علت
یا شرط نبودن علت چیزی دیگر و چون بخودی وی اندر نگری بی هیچ شرط
نه واجب بود و نه ممتنع و چون بشرط حاصل شدن علت سبب موجب وی
گیری واجب شود و چون بشرط ناحاصل شدن علت سبب وی گیری
ممتنع شود چنانکه اندر چهار نگری بشرط طبیع ورا ممتنع نیاید و اگر ممتنع بودی
هرگز نبودی پس اگر اندر چهار نگری بشرط دو و دو حاصل شدن واجب
شود و لکن اگر اندر چهار نگری بشرط دو و دو حاصل ناشدن ممتنع بود پس
هر چه ورا وجود بود وجود وی واجب نبود بخود بخود ممکن بود و ممکن الوجود
بخود تا ممکن الوجود بود بغیر وجودش هنوز حاصل نشود که بران حکم بود
که بود پس باید که چون موجود خواهد شدن ممکنی بشود و ممکن بخود هرگز نشود
که نه از سببی آمده است پس ممکنیش از علت باید که بشود تا واجب شود
که بود از علت و از آن بود که پیوند وی با علت تمام شود که شرطها همه





بجای آید و علت علت شود بفعل و علت آنگاه علت شود بفعل که وی
چنان شود که چنان باید بفعل تا از و معلول واجب آید   پیدا کردن واجب
الوجود که بهیچ چیز پیوند ذاتی ندارد   نشاید واجب الوجود بخود پیوند
دارد بهیچ سبب زیرا که اگر با سببی هستی وی بخود واجب بود هستی وی نه
از سبب بود پس ورا با سبب پیوند نبود و اگر بی سبب هستی وی واجب نبود
واجب الوجود نبود بخود و نشاید که واجب الوجود را پیوند بود بچیزی که آن
چیز را پیوند بود بوی یک بدیگر زیرا که اگر یک مر دیگر را سبب بوند هر یکی بدانکه سبب
دیگرست پیش از وی بود و هستیش پیش از وی بود و بدان که آن دیگر سبب
وی است هستیش پس وی بود پس هستی وی هم پیش و هم پس
و هستی ورا شرط بود هستی که نبود و الا سبب هستی وی پس هستی وی
هرگز نبود و اگر هر یکی مر دیگر را سبب نبوند ولکن یکی را از دیگر چاره نیست که
هر دو برابرند نه پیش و نه پس چنانکه برادر و برادر ذات هر یکی بخود یا
واجب بود یا نبود اگر بخود واجب بود یا بودن دیگر چیز وجود ورا زیان ندارد
پس ورا با چیزی دیگر چنین پیوند نبود و اگر با بودن دیگر چیز وجود ورا زیان دارد
پس وی بخود واجب نبود پس بخود ممکن بود و هر چه بخود ممکن بود ورا از خود
بودن از نابودن اولیتر نبود پس بودنش بسبب بودن سببش بود و نابودن
بنابودن سبب و اگر از خودش بودی خودیش بخود واجب بودی پس هر چه ممکن
بود وجود وی را سببی بود و آن سبب بذات پیش از وی بود پس هر یکی را
ازین دو سببی باید اندر هستی جز از یار وی که با وی برابرست نه پیش است که
او سبب واجب بود بخود نا واجب بود و اگر یکی علت بود و یکی معلول هر دو
واجب بذات نبوند و بدین روی دانیم که واجب الوجود را جزو نبود و بهره نبود
زیرا که جزو و بهره سبب بود چنانکه گفتیم پس واجب الوجود را بهیچ چیز پیوند
ذاتی نیست   پیدا کردن حال ممکن الوجود   واجب الوجود را بهیچ چیز پیوند
نیست الا آنچه وجود وی بخود ممکن بود وجود وی حاصل و واجب بغیر وی بود
و مفهوم آنکه وجود چیزی حاصل از وجود چیزی دیگر بود دو گونه است

یکی آنکه چیزی مر چیزی را بوجود آرد چنانکه کسی خانه کند و یکی آنکه وجود
چیزی بوی حاصل بود و بوی هستیش بایستد چنانکه روشنایی
از آفتاب که وی ایستد اندر زمین و نزدیک مردم عامه چنان صورت
که کننده چیز آن بود که هستی چیز را بجای وی آورد و چون بجای آمد ورا از وی
بی‌نیازی افتاد و ایشان را حجتی باطل و مثالی غره کنند اما حجت آنکه گویند
هرچه ورا هستی حاصل شد او را از سبب هستی بی‌نیازی افتاد زیرا که کرده را
نکنند اما مثال آنست که کسی خانه کند و آنگاه چون کرده بود و خانه را بکننده
بیش دیگر حاجت نبود و اما باطلی حجت آنست که کسی نگوید که کرده را دیگر باره
بکنند حاجت آید ولکن گوییم که کرده را بدارنده حاجت آید و اما آن مثال که
آورده است از حدیث خانه غلط اندر وی ظاهرست زیرا که درودگر
سبب هستی خانه نیست که سبب جنبش چوب و گل با آن جایگاه هست
و آن معنی سپس درودگر و خانه گر موجود نیست و اما سبب صورت خانگی
نهاد جزوها خانه است و طبع آن جزوها که واجب کند ایستادن خانه را بر آن
صورت زیرا که هر یکی جنبش دارند سوی زیر و چون باز داشته شوند بایستند
پس سبب هستی صورت صورت خانه گرد آمدن این دو سبب است و تا
خانه بود این دو سبب بود مر خانه گر را اندرین باب هیچ سببی نیست سبب
وی اندر گرد آوردن اجزای خانه است سوی یکدیگر و چون پس نشاید که
این چیز که وی سبب وی است موجود بود پس گل گر بحقیقت خانه گر نیست
بلکه بمجازست چنانکه گفتیم و پدر نه بحقیقت پسر گرست که بمجازست
که از وی جز آن نیست که جنبش کرد که از آن جنبش منی بوجود آمد پس صورت
پذیرفتن منی از چیزهای دیگر بود که با منی آمد و هستی صورت مردم از
چیزیست که وی موجودست چنانکه سپستر دانسته آید و این هر دو که گفتیم
نقض حجت ایشان بود ولکن این کفایت نبود و ازین بیش باید که ما بدانیم
خود که جز چنین نشاید زیرا که هرچه کرده بود ورا دو صفت است و هرچه
کننده بود او را نیز دو صفت است یکی که هستی از وی است و دیگر که





از وی نبود پس کرده را پیوند با کننده یا از جهت هستیش بود یا از
جهت آنکه نبود یا از جهت هر دو ولکن از جهت هر دو نتواند بودن ایرا که از جهت
یکی از دو نبود و از جهت نابودش بچیزی پیوند نیست اگر بجهت بودن نیز پیوند نبود
خود هیچ پیوند نبود پس چاره نیست که کرده را پیوند و نیاز بچیزی دیگر از جهت
آنست که ورا هستی است و اما آنکه آن هستی از پس نیستی است خود چیزیست
که ورا سببی هم باید که آن هستی نتواند بودن چون نبود الا که پس نیستی
بود آری تواند بودن که آن هستی نبود اما آنکه آن هستی پس نیستی نبود نشاید
بودن پس کرده از جهت هستی نیازمندست بکننده زیرا که ازین جهت شاید
بودنی است و از جهت آنکه هستیش پس نیستی بود بکننده نیازمند نیست
که آن خود واجب است و چون نیازمندی از جهت هستی بود نشاید که آن هستی را
بی‌نیازی بود از آنکه پیوند ندارد و سبب و این را درستیها دیگر گونه هست ولکن
با این کفایت است و اما کننده نه علت وی از بهر کنندگی است اگر کنندگی آن
خواهی که از وی چیزی آید بشرط آنکه نبود بلکه علتی وی از جهت آنست که از
وی چیز را هستی است و اما آنکه وی پیشتر نبود از جهت آنست که وی
پیشتر علت نبود پس اینجا دو حال است چنانکه گفتیم یکی آنکه او نبود
سبب هست بودن چیز و دیگر آنکه اندر آن وقت سبب است پس چنین
حال اندر حکم ناعلتی وی است نه اندر حکم علتی و دوم حکم علتی است مثل
آنکه کسی خواست اول تا چیزی نبود از آن چیز که بخواست وی بود آنگاه
بخواست چون نخواست و توانایی بود آن چیز موجود شد تا اندران وقت
حق بود که گویی آن چیز موجودست و علتی وی از جهت آنست که خواست حاصل است
و خواسته حاصل و اما آنکه خواست حاصل شد و خواسته حاصل شد
سپس آنکه نبود ورا اندران هیچ اثر نیست که آن خود چنان است و
چنان بود پس هست شدن چیز از علت شدن ویست و هستی جز از
علتی ویست و علتی دیگر بود و علت شدن دیگر و هستی دیگر بود و هست شدن
دیگر پس علت بودن برابر هست بودنست نه برابر هست شده پس اگر

بکننده آن خواهی که چیزی بوی هست شود نه آنکه چیزی بوی هست بود کننده که
نه علتی بود که علت شدن بود و اگر کنندگی چیزی دیگر داری وکننده شدن
چیزی دیگر وحق اینست کنندگی را بحال هست شدن سپس آنکه نبود هیچ
نسبت نبود بلکه کنندگی برابر هست بودن بود که چیزی هست بود بچیزی که آن
چیز جداست از وی خواهی دایم و خواهی وقتی آن چیز جز از کننده بود بحقیقت
ولکن نزدیک عام نام کنندگی بر کننده شدن افتد زیرا که ایشان کننده صرف
نیافته اند که آن کنندگی که عام دانند به کننده شدن نبود و پس ایشان را
تمیز نبود و پس از اینجا پدید آمد که هرگز ذات معلول هست نبود الا که علت هست
بود و اگر معلول بماند و علت هست نبود آن علت علت چیزی دیگر بود نه
علت هستی آن چیز بود و پدید آمد که کننده بحقیقت آن بود که از وی هستی
حاصل بود جدا از ذات وی که اگر اندر ذات وی بود وی پذیرای بود نه کننده

پیدا کردن آنکه اندر واجب الوجود کثرت نشاید   واجب الوجود نشاید که اندر
وی بسیاری بود چنانکه وی حاصل آید از چیزهای بسیار چنانکه تن مردم
از چیزهای بسیار نه آنکه از چیزهای اقسامی بوند هر یکی بخودی خویش ایستاده
چون چوب و گل مر خانه را و نه اقسامی بوند که بعضی یک از دیگر جدایی دارند
و بذات ندارند چنانکه مادت و صورت جسمهای طبیعی را زیرا که ذات
واجب الوجود پیوند دار شود باسباب چنانکه گفته آمد و نشاید که اندر
وی صفتهایی بوند مختلف زیرا که اگر ذات واجب الوجود با ایشان حاصل
شود هم از جمله جزوها شود و اگر ذات وی حاصل بود و ایشان عرضی بوند با
وجود ایشان سببی دیگر بود اندر وی پس وی پذیرا بود و اندر جمله آنکه گفتیم
پیدا شد که پذیرای واجب الوجود بذات نبود و نه از خود باید که بود زیرا که
هم پذیرا بود و هم نیز نشاید که از یک چیز جز یک معنی آید لازم زیرا که گفته آمد که
هرچه از علتی موجود آید تا واجب نشود موجود نیاید پس اگر از آن معنی یکی
واجب شد و از همان معنی بهمان جهت آن دیگر واجب شده واجب
بود که چیزی بآن جهت که چنان است که از وی چیزی واجب شود بآن چیز

واجب شود



واجب شود چیزی دیگر و اگر بدو جهت واجب شود یکی از این طبع و از این
خواست مثلا و آن دیگر از آن طبع و از آن خواست آنجا دو معنی دیگر نهاده بود
و سخن اندر این دو معنی از نهاده بود و سؤال پس باز گردد پس اندر واجب الوجود
کثرت نبود

پیدا کردن آنکه نشاید که صفت واجب الوجودی دو چیز را بود
اگر واجب الوجودی مر دو چیز را بود شک نیست چنانکه اندر دانستن حقیقت حال
کلی و جزوی پیدا کردیم که هر یکی را فصلی بود یا خاصه و پیدا کردیم که هر دو اندر حقیقت
کلی است اندر نیابند پس واجب الوجودی بی آن فصل و خاصه واجب الوجودی
بود اگر آن فصل و خاصه بوهم برداریم که شک نیست از دو بیرون نشود یا هر یکی بماند واجب
الوجود یا نماند اگر بماند بی فصل و خاصه دو نبوند و این محال است و اگر نماند فصل
و خاصه شرط بود اندر وجوب وجود واجب الوجود و این ماهیت واجب الوجود
است پس فصل و خاصه اندر ماهیت معنی عام اندر آید و این محال است آن را که
اینجا انیت جز ماهیت بجوهر شان نیستی ولکن انیت از ماهیت است یا ماهیت است
پس نشاید که واجب الوجود را دو معنی افتد بذات خویش و نه بفصل و خاصه
پس نشاید که واجب الوجودی صفت دو چیز بود با آنکه پدید کرده آمد که هر معنی که
کلی بود ورا علت بود اندر جزویش پس واجب الوجودی کلی نیست و الا واجب
الوجودی معلول بودی و واجب الوجودی ممکن الوجودی بودی و پدید کردیم که این محال است

پیدا کردن آنکه واجب الوجود تغیر نپذیرد و بهیچ روی واجب بود   هرچه
گردش پذیرد بسبب پذیرد و سببی بحالی بود و سببی دیگر بآن حال بود و معنی وی
خالی شود از پیوند بدان دو سبب پس هستی وی پیوند دار بود و پدید شد که واجب
الوجود پیوند دار نیست پس واجب الوجود تغیر نپذیرد

پیدا کردن آنکه واجب الوجود
را ماهیت جز انیت نشاید که بود   آنچه ورا ماهیت جز انیت است نه واجب
الوجود است و پیدا شده است که هرچه ورا ماهیت جز انیت بود انیت ورا معنی
عرضی بود و پیدا شده است در دانستن حال کلی و جزوی که هرچه ورا معنی عرضی بود
ورا علتی بود یا ذات آن چیز که وی عرضی اندر وی است یا چیزی دیگر و نشاید که

ماهیت بود مر واجب الوجود را که علت انیت بود زیرا که آن ماهیة را هستی بود تا از
وی انیت آمده بود یا علت انیت شده باشد پس بود ویرا پیش از هستی که از وی آید
هستی خود بوده بود پس این هستی دوم بکار شود و سؤال اندر هستی پیشین
قایم است و اگر ویرا هستی نبود نشاید که وی علت هیچ چیز بود که هرچه ویرا هستی نیست
وی علت نشود و هرچه علت نبود علت هستی نشود پس ماهیة واجب الوجود علة انیت واجب
الوجود نشود پس علت وی چیزی دیگر بود پس انیت واجب الوجود را علة بود پس واجب
الوجود بچیزی دیگر هست بود و این محال است   پیدا کردن آنکه واجب الوجود نه
جوهر است و نه عرض   جوهر آن بود که چون موجود شود حقیقت ویرا وجود نه اندر
موضوع بود نه آنکه ویرا وجود هست حاصل نه اندر موضوع و از این قبل را شک نکنی که
جسم جوهر است و شک توانی کردن که آن جسم که جوهر است موجود هست یا نیست
تا اکنون که وجود وی اندر موضوع هست یا نیست پس جوهر آن است که ویرا ماهیتی
هست چون جسمی و نفسی و انسانی و فرسی و آن ماهیت را حال آن است که اگر هستش اندر
موضوع نبود بدانی که ویرا انیت هست یا نیست و هرچه چنین بود ویرا ماهیتی جز
انیت هست پس آنچه ویرا ماهیتی جز انیت نیست وی جوهر نیست و اما عرضی خود
ظاهر است که واجب الوجود اندر چیزی نبود و چون وجود واجب الوجود با وجود
چیزهای دیگر نه بر سبیل تواطی است و تشکیک است پس وجود نه اندر موضوع که او را
بود با وجود نه اندر موضوع که مردم و جز مردم راست نه معنی جنس افتد زیرا که چون
وجود سبب اینست همی افتد نه برابر و نه جنس وار و آنکه اندر موضوع نبود سلبی است
سلبی است همی نیز و پس وجود نه اندر موضوع مر چیزها را جنس نیست الا آن معنی که
گفتیم و جوهر مر آن چیزها را که جوهرند جنس است پس واجب الوجود جوهر نیست
و بجمله اندر هیچ مقوله نیست زیرا که مقولتها را وجود عرضی است و زیادت است
بر ماهیة و بیرون است از ماهیت و واجب الوجود را وجود ماهیة است پس
از این مقدار که گفته آمد پدید آمد که واجب الوجود را جنس نیست پس ویرا فصل
نیست پس ویرا حد نیست و پدید آمد که ویرا محل و موضوع نیست پس ویرا ضد
نیست و پدید آمد که ویرا نوع نیست پس ویرا یار و ند نیست و پدید آمد که ویرا
سبب نیست پس ویرا گردش و بهره پذیرش نیست   باز نمودن آنکه واجب

نپذیرد که

الوجود



الوجود را چگونه شاید که صفتها بسیار بود بی آنکه اندر ذات وی بسیاری آید مر چیزها
را چهار گونه صفت بود یکی چنانکه مردم را جسم گویند و این صفت بود ذاتی و شرط
اندر ماهیة چیز و دیگر چنان بود که گویند سپید که این صفت بود عرضی که اندر وی بود
ولکن بچیزی دیگر بیرون پیوند ندارد و سیوم چنانکه گویند عالم که این صفت بود ویرا
از جهة آنکه اندر وی چیزی بود بیرون عرضی که آن چیز را پیوند است بچیزها چنانکه
علم بالمعلوم تا هم صورت علم ویرا بود و هم آن پیوند که علم را هست بچیزها و چهارم
چنانکه گویند بذر زود است که بذر را جز پیوند صفتی نیست که بودن بذر شود
و راست را جز پیوند صفتی نیست که بودن راست شود و بیرون از این چهار صفتها
بوند مر چیزها را که ایشان بحقیقت نه صفت بوند چنانکه گویند حوات مر سنگ را
و اندر مولتة مر سنگ را هیچ معنی نیست جز آنکه اندر وی زنده که هست پس
مر واجب الوجود را که صفتهای بسیار بود از آن جمله که ذاتی بود یا عرضی بود
آن عرضی که اندر ذات ایستاده بود و این خود پدید آمد و اما صفتهای پیوندی
و آنکه وی با چیزی دیگر بود یا از وی چیزها یا چیزی دیگر بود از بسیاری این صفتها چاره
نیست که وی را با چیزهای بسیار وجود هست و همه چیزها را از وی وجود هست و این
صفتهای اضافی اند و دیگر مر او را صفتهای بسیار هست که معنی ایشان نه صفت است
چنانکه گویند یکی و حقیقت وی آن است که ویرا یار نیست یا اندر وی جزو
بهره نیست و گویند ازلی و حقیقت وی آن است که هستی ویرا آغاز نیست
و این هر دو گونه صفتهای اند که اندر ذات بسیاری نیاورند که ایشان چیزی
نه اند اندر ذات بلکه یا نفی اند یا پیوندانند و پیوند معنی بود عقلی نه چیزی بود
اندر ذات یا نفی و سلب که وی نه هستی صفتهای بسیار بود بلکه بر گرفتن
صفتهای بسیار بود ولکن نام وهم افکنند که آنجا صفتی است اندر ذات
چنانکه کسی را توانگر خوانند این نام ویرا از جهة چیزی دیگر بود که ویرا با وی
پیوند است نه صفتی بود اندر ذات و چنانکه گویند درویش که این ویرا
سبب نابودن چیزی بود از جهة صفتی اندر ذات و این اندر این معنی کفایت است
پیدا کردن آنکه واجب الوجود یکی بود بحقیقت و همه چیزها را وجود از وی است

نبود هم

زیرا که وی یکی بود بحقیقت چنانکه گفتیم و همه چیزهای دیگر مانند نا واجب الوجود
پس همه ممکن الوجود بوند و همه را علت بود و علتهای بی نهایت نامتناهی نه‌اند پس با
باول رسند و آن اول واجب الوجود بود بایر خویشتن گفتند چنانکه مثلا آ
علت ب بود و ب علت ج بود و ج علت د بود الی آخره و د علت آ بود پس این
همه جمله یک علت معلول بوند و این نیز علتی از بیرون باید که این خود پدید شده
است و دیگر که د مثلا علت آ است و معلول معلول آ و معلول معلول معلول آ معلول
آ بود پس یک چیز مر یک چیز را علت و معلول بود و این محال است پس هر معلول
بواجب الوجود رسد و واجب الوجود یکی است پس همه معلولات و ممکنات
بیکی واجب الوجود رسند پیدا گشت آنکه واجب الوجود قدیم است و این
همه چیزها محدث اند هستی اجسام و اعراض و بجمله این عالم محسوس ظاهر است
واین همه را ماهیت جز اینست که اندر ده مقولات همی او فتند و گفته ایم
که این همه ممکن الوجود اند و اعراض را قوام با جسام است و اجسام پذیرا تغیر اند
و نیز اجسام از مادت و صورت مرکب اند و هر دو جزو جسم اند و ماده بنفس خویش
قائم بفعل نیست و صورت نیز هم چنان و ما گفته بودیم که هر چه چنین بود ممکن الوجود
بود و گفته بودیم که ممکن الوجود را وجود بعلت بود و بخود او را هستی نبود و بچیزی
دیگر هستی بود و مدت این بود و نیز گفتیم که علتها آخر بواجب الوجود رسند
و واجب الوجود یکی بود پس پدید آمد مر عالم را اولی است که بعالم نماند و
هستی عالم از وی است و وجود وی واجب است و ورا وجود بخود است
بلکه وی بحقیقت هستی محض است و محض وجود است و همه چیزها را وجود
از وی است چنانکه مثلا آفتاب را روشنی بخود است و همه چیزها را روشن
شدن عرضی بوی است و این مثال آنگاه درست بودی که آفتاب بنفس روشنی
بودی قائم بخود و لکن چنین نیست که روشنی آفتاب را موضوعی است و هستی
واجب الوجود را موضوعی نیست بلکه خود بخود قائم است پیدا گشتن آن
معنی که مفهوم باید گشتن از معنی عالمی وی تراسبب تر پدید آید که سبب معلوم
شدن چیز آن بود که صورت و حقیقت وی از مایه جدا بود و هم چنان سبب عالم





بودن چیز آن است که هستی وی اندر مایه نبود و هر گاه که هستی مجرد از مایه صورت
بود اندر هستی مجرد از مایه آن هستی علم بود چنانکه صورت مردم مجرد کرده از مایه
مردم که اندر نفس بود وی علم بود و چون نفس که صورت وی خود مجرد است
از مایه وجود او مر او راست پس نفس خود بنفس عالم است زیرا که وی از مایه
جدا است چنانکه پدید کنیم بجای خویش عالم بود بانچه از وی جدا نبود و نوی مر

وی ۲

وا نیز که مجرد است معلوم است مر او را از وی جدا نبود و خود از خود جدا
نیست پس خود مر خود را عالم است و معلوم است و واجب الوجود مجرد است از
مادت بغایت مجردی و ذات وی از خود محجوب نیست و جدا نیست پس وی
خود مر خود را عالم است و معلوم است بلکه عالمی است مجرد و بانکه مجرد است آنست
که ذات وی را بدو چه نبود علم بود و بانکه خود خویش مجردی است که از خود جدا نیست
خود مر خود را عالم است و معلوم و بحقیقت معلوم آن بود که علم بود که معلوم تو بحقیقت
آن صورت است که از چیز اندر تو است نه آن چیز که آن صورت وی است و چیز
معلوم دیگر است و نه بحقیقت است و محسوس آن از است که اندر حس آید
نه آن چیز بیرونی و آن از حس است پس بحقیقت معلوم خود علم بود و چون معلوم
نفس عالم بود عالم و معلوم و علم یک چیز بود بدین جایگاه پس واجب الوجود
عالم است بذات خویش و ذات وی هستی ده همه چیزها است
بران ترتیب که آید پس ذات وی که هستی ده همه چیزها است
معلوم وی است پس همه چیزها از نفس ذات وی معلوم وی
است نه چنان که چیزها علت بوند مران را تا او را علم بود
بان نه بلکه علم وی علت است مر چیزها را که هستند چنانکه علم درود
درودگر بصورت خانه که خود اندیشیده بود صورت خانه که
اندر علم درودگر است سبب صورت خانه بیرونی است
نه صورت خانه علت علم درودگر است و اما صورت آسمان
علت صورت علم ما است بان که آسمان هست و قیاس هم

چیزها بعلم اول چنان بود چون قیاس چیزهای که ما باندیشه بیرون
آریم این نز بعلم ما که صورت بیرونین این ان ازان صورت
است که اندر علم ما بود پیدا کردن آنکه چون بود مر واجب
الوجود را علم بچیزهای بسیار بی آنکه اندر ذات وی بسیاری
افتد اول چیزی بباید دانستن که علم واجب الوجود نه چون علم
ما بود و نه بر قیاس علم ما و دیگر که اندر ما دو گونه علم است یکی بسیاری
را واجب کند و یکی نکند آنکه بسیاری واجب کند و را علم نفسانی
خوانند و آنکه واجب نکند و را علم عقلی خوانند و شرح این هر
دو بحقیقت بیشتر گفته آید و لکن اینجا جمله بمثال بنمائیم مردم عاقل
که او را باکسی مناظره بود یا مذاکره و آن کس بسیار سخنان بگوید که
آن همه را جواب باید یک خاطر اندر نفس وی موجود آید که وی بدان
خاطر یقین دارد بجواب همه بی آنکه صورت جوابها اندر نفس
وی جدا جدا ایستاده باشد پس آنگه که باندیشه و گفتار آید از آن
یک خاطر اندر نفس صورت صورت بترتیب همی آید و نفس بصورت
صورت نگاه همی کند و بفعل و را دانش دانش همی حاصل همی
آید و زبان ازان صورت صورت عبارت همی کند و این هر دو
دانش اند بفعل که آنکس که و را خاطر چنین افتاد بیقین بود که آن کس
را همه جواب همی داند و آن دوم نیز دانش بفعل است و آن چنین دانش
مر آنکه را آغاز و سبب پیدا شدن صورتها عقلی است و این دانش فعال است
و آن دیگر دانش هست با آنکه پذیرای صورتهای عقلی بسیار است و این دانش انفعالی
هست و اینجا صورتهای بسیار بوند اندر داننده و این بسیاری واجب کند
و آنجا اضافه بود بصورتهای بسیار که از یک چیز بود و آن بسیاری واجب نکند پس آمد که



که چگونه شاید که عالمی بود بچیزهای بسیار به بسیاری حال عالم واجب الوجود
بهمه چیزها چون حال آن یکی خاطر و آن بچیزهای بسیار بلکه ازان عالیتر و یگانه تر
و مجرد تر که آن خاطر را بذیرایی بود که اندر وی بود و آن خاطر و آن واجب الوجود
مجرد است پیدا کردن دانسته شدن ممکن مر داننده را چیزی که ممکن بود که بود
و ممکن بود که نبود و نشاید که دانسته آید که بود یا نبود و شاید که دانسته آید که
ممکن است که ممکنی مر ممکن را واجب است و بودن و نابودن واجب نیست
که ممکن است و چون ممکنی واجب است شاید که دانسته آید و چون بودن و نابودن
نه واجب است نشاید که دانسته آید که اگر دانسته آید که بود و شاید که نبود
و چون نبود دانش دروغ و دروغ دانش نبود که گمان بود مگر که نشاید که نبود
و آنگاه شاید که بود و نبود و نبود و لکن هر چیزی که ممکن بود بنفس خویش
واجب بود بودن و نابودن وی بسبب پس چون و را از راه سبب دانند
و را از جهة واجبی دانند پس ممکن را بشاید دانستن از آنجهة که وی واجب است
مثال این اگر کسی گوید که فلان فردا گنج یابد بتوانی دانستن که یابد یا نیابد که
این بنفس خویش ممکن است و لکن چون بدانی که او را سببی افتد که نیت
افکند اندر دل وی تا بفلان راه شود و سببی افتد که بر فلان خط شود
و سببی افتد که پای بر فلان جایگاه نهد و دانسته باشی که فلان جایگاه پوشیده است
و بر زیر وی گنج است و دانسته باشی که گرانی سپردن وی از استواری آن
پوشش بیشتر است و از اینجا درست بدانی که وی بگنج رسد پس این ممکن را
چون از جهة واجبش بنگری بشاید دانستن و دانسته که هر چیز تا واجب نشود
نبود پس هر چیزی را سببی است و لکن اسباب چیزها ما را معلوم نیست
بتمامی پس واجبی ایشان ما را معلوم نیست و اگر بعضی اسباب دانیم غلبه
گمان افتد و یقین نبود زیرا که همی دانیم که این سببها که دانسته ایم واجب
نکند بودن وی که شاید که سببی دیگر باید باشد که مانع افتد اگر این شاید
بودن نبودی خود بیقین دانستیم و چون هر چه بود و را بازگشتنی است
بواجب الوجود که واجب همی بود آمدن وی از وی پس همه چیزها را نسبت

واجبست نه واجب الوجود و بآنکه ایشان بوی واجب شوند پس همه چیزها و را
معلوم شوند پیدا کردن آنکه واجب الوجود چیزهای متغیر را چگونه باید که بداند تا متغیر نشود
نشاید که علم واجب الوجود اندر زمان افتد تا او گوید که اکنون چنین و فردا
چنانست و وی را حکم بود بآنکه وی اکنون است و وی را فرداست و آنگاه آنچه فردا
وی بود اکنون وی شود زیرا که هر چه وی بچیزی عالم بود و را صفتی بنفس خویش
جز بودن اضافت وی با چیز و جز بودن آن چیز نه چنان چون چیزی که راست
چیزی بود که جز آن نبود که میان وی و میان آن چیز اضافتی بود تا اگر آن چیز معدوم
شود و وی بر است وی بود و اکنون نیز راست وی است هیچ تغیر نپذیرفته
بود و لیکن نبودی و اضافتی که او را با چیزی بود دست نبود و ذات وی
همچنان بود بل علم چیزی نبود که چون چیزی عالم بود وقتی که ذات معلوم بود
با آنکه وی هست و آنگاه که نبود آن بود که ذات معلوم نبود و نه تنها آن بود که
ذات معلوم نبود بلکه آن عالمی که معنی بود و وصف بود مر ذات ورا نیز نبود که
عالمی چیزی افزون بودن آن چیز دیگر بود با وی بل با بودن آن چیز بود با وی
خاصیتی باید مر ذات ورا که آن عالمی بود و به معلومی خاص حالی خاص بود
با یکی حال خاص وی بهمه معلومها پیوسته بود که اگر یکی معلوم نبود آن حال
خاص نبود پس اگر واجب الوجود عالم بود اندر اکنون یا عالمی وی باکنونی
پیوسته بود تا بداند که اکنون فلان نیست و بخواهد بودن به فلان وقت و چون
آن وقت بیاید باوی همچنان داند که فلان نیست و بخواهد بودن و این
خطا بود نه علم یا چنان نداند بلکه دیگرگونه داند پس وی نه چنان عالم بود که بود
پس از چنان عالم بگشته بود پس وی متغیر بود چنانکه پیدا کردیم پس نشاید
که علم واجب الوجود بمتغیرات اینچنین بود و اما چگونه شاید که بود چنان
شاید که بر روی کلی بود نه جزیی و چگونه بود بر روی کلی چنان بود مثلا که
منجم بداند که فلان ستاره نخست اینجا بود باز آنجا شود و سپس چندین ساعت
با فلان قران کند و سپس چند زمان مثلا در کسوف شود و چندین ساعت
در کسوف بماند آنگاه منجلی شود به آنکه بداند که اکنون چیست که هر گاه که داند که





اکنون چیست ساعتی دیگر آن دانش با وی نماند و دیگر دانش آید و متغیر شود
و اگر آنچنان کلی داند همیشه دانش وی یکی بود که داند سپس فلان جای بفلان
جای بود و سپس آن حرکت آن حرکت آید و پیش آن حرکت و با آن حرکت
و سپس آن حرکت علم یکی بود و متغیر نشود و چنانکه خواهی اندر پیش و خواهی اندر
وقت و خواهی گذشته درست بود که فلان ستاره سپس آنکه قران فلان
ستاره دارد بچندین ساعت بقران فلان ستاره شود و اگر این گذشته
بود راست و اگر اندر پیش بود راست و اگر اندر وقت بود راست بود
و اما اگر گوید که اکنون وی مقارن فلان ستاره است و فردا مقارن دیگر
ستاره بود چون فردا بیاید نشاید که هم این سخن گوید و راست بود و
همچنان اندر دانش که چون وی دانسته بود که اکنون مقارن فلان است
و فردا مقارن فلان اگر فردا همچنین داند خطا دانسته بود پس فرق دانستن
میان دانستن کارهای متغیر جزیی بعلم زمانی و بعلم کلی و واجب الوجود
همه چیزها را داند بعلم کلی که هیچ چیز خرد و بزرگ از علم وی غایب نبود بدین
روی که گفته آمد دانستن معنی خواست واجب الوجود هر فعلی که از فاعلی
آید یا بطبع بود یا بخواست یا بعرض و تفسیر این خود کرده آمد و هر فعلی را که
بدانش آید نه بطبع بود و نه بعرض و آن فعل که از دانش آید از خواست
خالی نبود و هر که فعلی آید از وی و وی داند آن فعل را و فاعل خویشتن را
آن فعل از وی بدانش آید و هر فعلی که از خواست آید با وی یا دانش بود یا
گمان یا تخیل مثال آنکه از دانش فعل مهندس بود یا حکم پزشک بر حکم
آنچه دانسته بود و مثال آنکه از گمان آید پرهیز کردن از چیزی که اندر وی خطر
بود مثال آنکه از تخیل آید ناخواستن چیزی بود که بچیزی پلید ماند و دل خواستن
چیزی را که بچیزی نیکو ماند تا از قبل مانیدن او را طلب کند و نشاید که فعل
واجب الوجود از گمان یا تخیل افتد که گمان و تخیل عرضی بود و تغیر پذیرنده
و واجب الوجود بهمه رویها واجبست چنانکه پیدا شده است پس باید که
خواست واجب الوجود از دانش بود و آن صورت نیز که تفسیر خواست ما

بگوییم که چگونه بود مثال آن چون ما چیزی بخواهیم نخست اعتقادی بود یا دانشی
یا گمانی یا تخیلی که این چیز بکارست و بکارست آن بود که چیزی نیکوست یا
سودمندست آنگاه ما را سپس اعتقاد آرزو افتد و چون آرزو نیرو شود آنگاه
اندامهای کارکنش اندر جنبش افتند و آن کار حاصل شود و ازین سبب فعلها
تبع غرض بود و ما پیدا کرده ایم که واجب الوجود که تمام هستی است یا افزون تر
از تمام است نشاید که فعل او را غرض بود و نیز نشاید که وی چنان داند که چیزی
او را بکارست تا او را آرزو افتد پس خواست وی از دانش بران روی
بود که چیزی داند که هستی چنین چیز اندر نفس خود خیرست و نیکوست و هستی
چنان چیز باید که چنین بود تا خیر و فاضل بود و بودن فلان به از نا بودن بود
آنگاه او را چیزی دیگر نباید تا آنچه دانسته وی است بوجود آید که نفس دانسته
بودن وی بهستی همه چیزها و بهترین نظام که شاید بودن اندر هستی بران ترتیب
که تواند بودن سببی موجب بود مر هست شدن همه چیزها را چنانکه هستند
چنانکه دانسته قوت داننده اندر ما سببی است بواسطه مر جنبش قوت
آرزو را که چون ما بدانیم که صواب آنست که قوت آرزو بجنبد دانستنی مطلق
بی گمان یا بی بازدارنده که اندر وهم آید قوت آرزو بجنبد از آن دانش بی
میانجی قوت آرزویی دیگر همچنان حال پیدا شدن هستی همه چیز از دانش
واجب الوجود و ما را این قوت آرزو از بهر آن بایست تا آنچه ما را خوش آید
بالتها بجوییم و آنجا این بکار نبود پس خواست ایزدی چیزی دیگر نیست مگر
دانستن حق که نظام هستی چیزها چگونه باید و دانستن آنکه بودن ایشان
نیکوست نه مر او را و لکن بنفس خویش که معنی نیکویی بودن هر چیزی بود
چنانکه باید و عنایت وی آنست که دانسته است که مثلا مردم را اندامها
چگونه باید تا وی را نیکوتر و مر آسمانها را جنبش چگونه باید تا او را نیکوتر بود
و نظام خیر بود و بی آنکه دیگر باره وی را قصد و طلب و آرزو و غرض بود که این
بوی اندر خور نبود و بجمله نگریدن وی بزیر خویشتن و تیمار داشتن برین
روی که رسم ماست بتمامی وی و بی نیازی وی سزا نبود و این خود

بشرح



بشرح بیشتر گذشته است و اگر کسی گوید که ما نیز فعل کنیم بی غرض هر چند
که بآرزو بود چنانکه بجای کسی نیکویی کنیم و ما را اندر آنجا هیچ فایده خویشتن
نبود و اگر واجب الوجود بزیر نگرد و تیمار زیر خورد از بهر صلاح زیر نه از بهر
فایده خویش باک نبود و را گوییم که هیچ فعل نکنیم ما برین صورت بی هیچ
غرضی زیرا که هر چند که فایده کسی دیگر خواهیم آن قبل را خواهیم تا ما را بدان
نام نیک حاصل شود یا مزدی حاصل شود یا چیزی که آن اولیترست بکنیم تا
ما را اختیار نیکو بود و کننده واجب بشیم که کردن واجب منفعت و فضیلت
و بهترست ما را که اگر نکنیم آن محمدت و آن خیر و آن فضیلت ما را نبود و علی
کل حال آن فایده کسی را طلب کردن غرض بود و پدید کرده ایم که غرض جنباننده
فاعل است و بکار آورنده فاعل است و نشاید که واجب الوجود عالم را
بکار آورنده بود و پس دانسته آمده است که خواست واجب الوجود
چگونه بود و دانسته آمد که صفتی نبود جز علم و دانسته آمد که آن همیشگی بود
و دانسته آمد که ما را نیز خواستی چنان هست

**پیدا کردن حال قادری و توانایی واجب الوجود**

مشهور و معروف میان مردم اندر چنان است
که توانا آن بود که اگر خواهد کند و اگر نخواهد نکند نه آنست که هم خواهد که کند
و هم خواهد که نکند که بسیار چیزها هست که ایشان گویند که آفریدگار هرگز
آنرا نخواهد و نکند و بر آن قادرست چنانکه ستم کردن پس شرط نه
بر قیاس قضیه حملی است بل بر قیاس قضیه شرطی که اگر خواهد کند و اگر
نخواهد نکند و شرطی را راستی نه بآن بود که هر دو پاره وی راست بوند
که شاید که هر دو دروغ بوند چنانکه گویند اگر مردم بپریدی اندر هوا جنبش
کردی این راست است و مقدم و تالیش هر دو دروغ و شاید که مقدم
دروغ بود و تالیش راست چنانکه گویند اگر مردم پرنده بود حیوان بود
پس گفتار ما که اگر نخواهد نکند واجب نکند که حق بود نخواهد تا حق بود نکند
شاید که نخواهد و بکند و حق بود که اگر نخواستی و شایستی که نخواستی نکردی
و اگر نخواستی و شایستی که نخواستی بکردی پس واجب الوجود اگر خواهد بکند

واگر نخواهد نکند واین هردو شرطی راست آید واگر کسی گوید که اگر نخواهد حدیث
حدیث مستقبل را گوید و بودن اگر از پس زمان او بود و نشاید که واجب
الوجود را خواستنی نو بود وخاصه برین اصلها که رفته است جواب دهیم
او را دو گونه یکی آنکه این سؤال هم بر آنست که مقدم شرطی راست نیست و
نشاید بودن وجواب این گذشته است ودیگر آنکه لفظ اگر ونخواهد ونخواست
اینجا بمجاز گوئیم وچنین باید گفتن که هرچه را وی خواهان بود ببود و هرچه را
خواهان نبود از آنچه از وی آید نبود وآن چیز را که خواهانست اگر بشایستی
که ناخواهان بودی نبودی وآن چیز را که ناخواهانست اگر بشایستی که خواهان
بودی واین معنی آنست که چیز را بآن توانا خوانند وتوانا آن بود که هر آینه
بکند یا نکند و هر آینه بخواهد یا نخواهد واز اینجا پدید آید که قادری وی هم عالمی
وی است باضافت بچیزها واندر ذات وی عالمی وقادری دو نیست
پیدا کردن حکیمی واجب الوجود حکمت بنزدیک ما بر دو چیز افتد یکی
بر دانش تمام ودانش تمام اندر تصور آن بود که چیز را بماهیت چیز شناسند
وبحد واندر تصدیق تصدیق یقینی بود بتمامی وسببهای آن چیزها که
ایشان را سبب است ودیگر کنش که محکم بود ومحکم آن بود که هرچه فریضه
بود مر بودن ورا ببود وهرچه فریضه بود مر نگاه داشت ورا چندانکه
اندر مایه وی بشاید ببود وهرچه آرایش بود وسود در او فریضه را
نیز ببود وواجب الوجود مر همه چیزها را که چنانکه هستند داند وباسباب
تمامی داند زیرا که چیزها را از چیزها نداند بلکه از خویشتن داند بدانکه همه از
وی اند واسباب ایشان از وی است پس بدین معنی او حکیم است و
حکمتش هم علم است وواجب الوجود آنست که هستی همه چیزها از وی است
وهمه چیزها را هم فریضه هستی وی داده است وهم آنچه بیرون از فریضه
وی چنان که ما اندرین باب کتابی خواهیم کردن اگر زمانه مهلت دهد و
این معنی اندر قرآن بچند جایگاه گفته است یکی آنجا که گوید ربنا الذی اعطی
کل شیء خلقه ثم هدی ونیز آنجا که گوید الذی خلقنی فهو یهدینی وحکیمان مر
م ای





آفرینش فریضه را کمال اولی خوانند وآفرینش زیادت را کمال ثانی خوانند
پس واجب الوجود حکیم مطلق است پیدا کردن جود واجب الوجود
نیکویی وفایده رسیدن از چیزی بچیزی دو گونه بود یکی معاملت ویکی جود
اما معاملت آن بود که چیزی بدهد وچیزی بستاند واین چیز که بستاند همه
عینی بود چه بسته که نام نیکو وشادی ودعا بود وبجمله چیز از آنچه بوی رغبت
بود بستاند وهرچه اندر وی عوضی بود بحقیقت معاملت بود هرچند که عامه
مردم معاملت آنرا خوانند وشناسند که اعراض مالی بود ونیکنامی را
وشکر را عوض ندانند ولیکن خردمند داند که هر چیزی بود که اندر وی رغبت
افتد آن فایده بود واما جود آن بود که نه از قبل عوض ومکافات بود وبرابر
کرداری نبود واین آن بود که از چیزی نیکی آید بخواست وی بی غرضی که او را
بود وفعل واجب الوجود چنین است پس فعل وی جود محض است
پیدا کردن آنکه خوشترین خوشی وبزرگترین سعادتی ونیکبختی پیوند واجب
الوجود است هرچند بیشتر مردم را صورت آنست که چیزهای دیگر خوشتر است
نخست باید که دانسته آید که خوشی ودرد چیست گوئیم که هر کجا که اندریافت
نبود خوشی ودرد نبود پس نخست اندریافت باید واندریافت ما را دو گونه
بود یکی حسی که از بیرون بود ویکی وهمی وعقلی که از اندرون بود وهر یکی سه
گونه بود یکی اندریافت چیزی که سازوار واندرخور قوت اندریابنده بود
ویکی ناسازوار وزیانکار ونااندرخور وسیوم میانه که نه این بود و
نه آن پس خوشی اندریافت اندرخور بود ودرد اندریافت نااندرخور بود
واما اندریافت آنچه نه این بود ونه آن نه خوشی بود ونه درد واندرخور
هر قوتی آن بود که موافق فعل وی بود بی آفت خشم را غلبه وشهوت را
مزه وخیال را امید وهم برین قیاس مر لمس را آنچه موافق وی بود و
مر بوئیدن همچنین ومر دیدن را هم بر آن قیاس واندر خردمندان لذة
قوتهای باطن غلبه دارد وبر خرد ضعیف نقصان وفرود همتان وحیوانان
خوشیهای ظاهر غلبه دارد واگر بر کسی عرضه کرده آید که چیزی خوردنی خوش

خواهی یا محل وحشمت و بزرگ داشت وغلبه بر دشمن اگر سقطه و خود همت بود
و بمحل کودکان و چهارپایان شیرینی خواهد و اگر او را نفسی شریف و نفیس بود
هرگز بشیرینی ننگرد و آن مر او را بجای دیگر چیز خوش نه ایستد و سقط همت
آن کس بود که قوتهای باطن وی مرده بود و خود خبر همی ندارد و از فعلهای
قوتهای باطن چنان کودکان که ایشان را هنوز قوتهای باطن بفعل تمام
نیامده باشد و هر قوتی را خوشی اندر یافت آن چیز بود که وی را قوت بروی
و از بهر وی است و آن چیز موافق وی است ولکن اندرین باب تفاوت
سه گونه افتد یکی تفاوت قوت قوت که هر چند قوت شریفتر و قویتر
آن چیز که فعل وی بود شریفتر و قویتر و یکی از قبل مقدار اندر رسیدن
و اندر یافتن و هر قوتی که اندر یافت وی بیشتر وی بخوشی و درد بیشتر
رسد و اگر دو قوت بود از یک باب ولکن یکی تیزتر بود اندر یافت وی
مر خوشی را و درد را بیشتر بود و سیوم از قبل تفاوت آنچه بقوت رسد
که هر چند وی اندر باب خوشی و ناخوشی قویتر قوت را خوشی یافتن و درد
یافتن بیشتر و آن چیز خوشتر بود که وی بنقصان و بیدی میل کمتر کند و
دارد و آن چیز دردناکتر که وی بنقصان و بیدی میل بیشتر کند و دارد
زیرا که اندر چیز خسیسی است پس چون قیاس باید کردن آن صورتی را
که اندر حس افتد از شیرینی یا از معنیهای دیگر که بشیرینی ماند که اندر
یافت وی حسی است زیرا که او را اندر یافت چیزی خسیس است با
آن صورتی که از واجب الوجود آید اندر عقل که وی بهترین صورتی است
و قوت عقل را بفعل آورد و اما اگر قوت گری و قوت حس خسیس
و ضعیف بود که بیشتر پدید آید که وی چیزیست که بهره وی از وجود
خسیس است و ایستادن وی بآلتی جسمانیست و هرگاه که اندر یافت
وی مر خوشی را قوی شود وی ضعیف شود چنانکه خوشی چشم روشنایی است
و ناخوشی وی تاریکی و روشنایی قوی ورا کور کند و بجمله محسوسات قوی
مر قوتهای حس را تباه کند و معقولات قوی عقل را درست تر کند و قویتر

آن مر

کند



کند و قوتهای عقلی بخود ایستاده است و از گردش دور است چنانکه پیدا کرده
شود و بر دیگر هستی بهستی واجب الوجود وی است چنانکه هم پیدا کرده شود پس
قوت حسی را بقوت عقلی نسبت نیست و اما اندر یافت عقل و اندر یافت
حس بچند روی تفاوت دارند یکی آنکه عقل چیزی را بخود ویش چنانکه اندر
وی است اندر یابد و حس هیچ چیزی را بخود ویش اندر نیابد چه هرگاه که
چشم سپیدی بیند طول و درازا و پهنا و شکل با وی بیند و حرکت و سکون
با وی بیند پس هرگز سپیدی را بخود سپیدی نتواند دیدن و کمابیش افتد
اندر وی باندر یافتن چیز و باشد که او را کمتر از آن بیند که وی است و عقل
چیز را مجرد بیند و چنان بیند که هست با خود هیچ گونه بیند و حس مر عرضهای
خسیس تغیر پذیر را بیند و عقل مر گوهرها و صفتها نا گردنده را بیند و آن چیز را
بیند که نیکویی و نظام و خوشی همه از وی اند پس چگونه بود حال خوشی
اندر یافت عقل مر حق اول را آنرا که همه جمال و نظام و بها از وی است
و آن خوشی را با این خوشی حسی چه قیاس بود ولکن بسیار بود که خوشی را
ادراک کند قوتی از قوتها و از خوشی وی غافل بود یا از آن قبل که از وی
مشغول بود و غافل بود چنانکه کسی مشغول شود که آواز دستانها جلیل
نیکو نظام شود و از خوشی وی خبر ندارد یا از قبل آفتی که افتاده بود که
طبع چیز بسبب آن آفت از روی آن خبر دارد که آن آفت را دفع کند
پس او را چون جوا و چیزی دیگر دهند هر چند که خوش بود خوش ندارد چنانکه
کسی را که گل خوردن خوش آید و چیز ترش و تلخ خوش آید و چیز شیرین
ناخوش آید یا از قبل عادت و الف چنانکه کسی طعامی ناخوش الف کرده
تا چنان شده بود کاندر خوردی گشته بود پس آن خوشتر آید او را
از آنچه وی بحقیقت خوش است یا از قبل آن که قوت وی خود ضعیف
بود و نتواند احتمال آن چیز خوش کردن چنانکه چشم ضعیف که روشنایی ش
ناخوش آید یا گوش ضعیف که آواز خوش خوش ناخوش آید پس بدین سببها
ما را نیز باشد که غفلت افتد از خوشی معقولات که ما از ایشان مشغولیم

و قوت عقلی ما ضعیف است باول کار و بجمله ما اندر تنیم و عادت و الف
بچیزهای محسوس کرده ایم بسیار بود که چیزی خوش یا ناخوش آید هم ازین سببها
و بسیار بود که نه از خوشی و نه از ناخوشی خبر دارد چنانکه کسی که اندام وی خدر
شده باشد که چون خوشی و ناخوشی بوی رسد نداند و چون خدر زایل شود آنگاه
داند درد چیزی که بوی رسیده بود از سوختگی یا ریشی که و بسیار بود که قوت
چیزی اندر یابد و خوشی وی اندر آن بود و وی خبر ندارد از سببی عارض را
چنانکه آن بیماری که پزشکان آنرا بولیموس خوانند که همه تن گرسنه
بود و بگرسنگی ضعیف همی شود ولکن معده خبر ندارد و بسبب بیماری از
ضعیفی ما از بری که اورا افتاده بود و چون آن سبب زایل شود سخت
دردمند شود و بهد بنا رسیدن غذا بوی و حال نفس ما اندرین گیهان همچنین است
که وی بنقصان است و با آنکه کمال معقولات اندر وی نیست دردمند نیست
و با آن کمالی که دارد خوشی یابست بطبع خویشتن ولیکن اندر تن است از
اندریافت خوشی و درد مشغول است و چون جدا شود آنگاه داند تمام کردن
سخن اندرین باب پس واجب الوجود بزرگترین اندریابنده ایست مر
بزرگترین اندریافته را که خود است تمامترین اندریافتنی دایم با آن بها و با آن
عظمت و با آن منزلت پس خوشترین حالی حال وی است بخود که وی را حاجت
نیست بچیزی بیرون که او را جمال و عظمت دهد و آن هستیها که اول آفرینش
تمام افتاده اند و عقل محض اند و نه چون ما اند که ما را همیشه بچیزهای بیرون
حاجت است و چیزهای فرو و مان نگرستن است و شغل است ایشان را
بکمال خویش که ایشان را معقول بود و با آنچه ایشان را مشاهده است از کمال
و بها واجب الوجود که اندر آیینه جوهر ایشان تابانست غایت خوشی
و لذتست و خوشی ایشان با آنچه و رامش بدان از واجب الوجود افزون
خوشی ایشانست با آنچه اندریافته اند از کمال خویشتن و ایشان را خوشی
و لذت بر سو مشغولیست از ایراکه هرگز روی از بر سو بفرو سو نکنند و
خودی خویش را وقف کرده اند بر نظاره درج یعنی شکوه مندی برین

و بر



و بر یافت خوشی مهین و آنجا ملال نبود که سبب ملال شغلی دیگر بود یا درد
آلت بود یا بدی آلت بود و بجمله باید که آنجا مادتی بود تغیر پذیر و اما بی
سببی ملال تو ساند و هرچه فرمان برد از سببی بود که بوی رسد متغیر بود
و نیکبخت مردم آن بود که جان خویش را آن حال جوید تا چون از تن جدا شود
آن خوشی بیابد و چون خلاف آن کسب کند ضد آن خوشی دردیابد هرچند که
آن درد اکنون صورت نیست چنانکه هر که درد سوختن آتش نیازموده
باشد جز بشنیدن نداند و چون نیکو گفت امام حکیمان و دستور و آموزگار
فیلسوفان ارسطاطالیس اندر باب آن خوشی که واجب الوجود را بخویشتن است
و چیزها را بوی از وی که گفت اگر مراول که همه چیزها را از خود همیشه است
اینقدار خوشی است که ما را بوی بود آن ساعتی که اورا اندریابیم و اندر
بزرگی وی اندیشه کنیم و حقی را اندر باب وی تصور کنیم خود بزرگست
و اینمقدار که هر ما اندریابد و حال ما واجب کند خود قیاس ندارد با آنکه وی را
از خود بود و آن بزرگتر و عجبتر بلکه هستی اول خوشی است قایم بنفس خویش
و بنا بایستی که آن حال را خوشی خواندندی ولکن لفظی نیست از لفظهای معروف
از آن اندر خورتر باین معنی پیدا کردن چگونگی پدید آمدن چیزها از واجب
الوجود پیش ازین پیدا کرده بودیم که نشاید که از واجب الوجود باول جز
جز یک وجود بحاصل آید و اینجا وجودهای بسیار همی بینیم پس نشاید که همه
درجه یکی بود تا وجود ایشان از واجب الوجود بیک منزلت باشد و بیک درجه
بلکه پیش و پس باید که بود و هرچه کاملتر و وجود وی حقیقی تر وی بوی نزدیکتر
ولکن اگر هرچیز را سبب یک چیز بود چیزهای بسیار اندر یک درجه نبوند و الا
هر دو چیزی که بیک جای بنهی یکی بیشتر بود و یکی سپستر و حال چیزها چنین
نیست که مردم و اسب و گاو مثلا یکی سپس دیگر نیند و درخت خرما و درخت
انگور یکی سپس دیگر نیند و سیاهی و سپیدی اندر درجه هستی برابرند و
چهار طبایع یکی سپس دیگر نیند آری شاید گفتن که آسمانها بطبع بیشتر
از چهار طبایع اند و چهار طبایع پیشتر از مرکبات اند ولکن همه چیزها چنین

نبیند پس بباید دانستن که این چگونه شاید بودن که گوییم که هرچه ممکن الوجود
بود باید که او را ماهیتی بود جز وجود و این عکس آنست که هرچه او را
ماهیت است جز وجود وی ممکن الوجود بود و این عکس آنرا درست است
که در پیش گفته بودیم که هرچه واجب الوجود بود ورا ماهیتی دیگر نبود جز
وجود و گفته بودیم که هرچیزی که واجب الوجود نبود وجودش عرضی بود
و هر عرضی مر چیزی را بود پس ماهیتی باید که آن وجودش عرضی بود که
بحکم آن ماهیت ممکن الوجود بود و بقیاس سبب واجب الوجود و
بقیاس عدم سبب ممتنع الوجود پس ممکن الوجود را از واجب الوجود
وجود آید وجودی بود که بحکم وجودی که از واجب الوجود آمده است
یکی است و اما بخود ورا حکمی دیگر ست پس هرچه وجود وی واجب نیست
هرچند که او را از واجب الوجود یک چیز ست ورا اندر خود دو ست حکم
ممکنیش بخویشتن و حکم واجبیش باول تا وی بخودی حکمی دارد و بقیاس
باول حکمی تا اگر این چیز عقلی بود ورا ازانجا که اول را داند حکمی بود و ازانجا
که خود را داند حکمی بود و هرچند که ایشان خود را از واجب الوجود دانند چنانکه
خودی ایشانست که از وی است پس افتادن این روی از کثرت واجب
نکند که وجود جز از اول باول کار کثرت بود بلکه از اول باول کار یک وجود
بود و اندران یک وجود بنسبت اول باول کار کثرت بیوفتد که شاید که
آن کثرت سبب شود مر آمدن کثرت را از یک چیز که از اول آمده است بیرون
وی تا وی بدان جهت که او را نسبت است باول سبب چیزی بود و بآن
جهت دیگر سبب چیزی دیگر آنگاه چیزها بوجود آیند که یکی پیش از دیگر نبود
ولکن همه از یک چیز اند بدان که اندران یک چیز کثرتست نه چنانکه آن
کثرت از اول بیک درجه است بل یکی سپس دیگر اند از یک چیز آنگاه
ایشان اندر یک چیز موجود آیند از ان چیز بسبب هر یکی چیزی دیگر آید
و اما اول را نشاید که اندر وی دو وجه بود یکی واجبی و یکی ممکنی یکی اول
و یکی دوم که وی واحد محض است پس از وی کثرت نیاید بیک بار و بی آنکه

بعضی



بعضی از ان بسیاران سبب دیگر بوند   پیدا کردن چگونگی شاید بود
چیزها و اقسام چیزها همچنین بوند از اول همه چیزها جز اول بیک معنی متفق اند
که ایشان زایک روی واجبی است و بیک روی ممکنی و بدان جهت که ممکن اند
از بفعل بودن جدا اند پس هر چیزی جز اول از بقوت باین روی خالی
نه اند و از چیزی که چون مادت بود و چیزی که چون صورت بود آنچه چون
مادت بود ممکنیش بود و آنچه چون صورت بود واجبیش پس فرد و یگانه حق
اول است ولکن بعد ازین چیزها را از جهة هستی و وجود و واجبی نیز اختلاف است
و شاید بود هستی سه گونه است یکی آنکه هستی وی یکی است هرچند
که امکان با وی است و آن یکی مجرد ست و این را عقل خوانند و یکی آنکه
هستی وی یکی است ولکن پذیرای است مر صورتهای دیگر را و این دو
گونه بود یکی آن بود که هستیها تا چون پذیرد ایشان بسبب وی قسمت
پذیر شوند زیرا که وی هستی قسمت پذیری را بپذیرد و این جسمی بود
قسمت پذیر یا نشود زیرا که وی هستی قسمت پذیری را نپذیرد و این را
نفس خوانند قسمت پذیرفتن بسیاری آورد و بسیاری چیزها یا باشارت
عقل بود و این از اختلاف حد بود یا باشارت حس بود و پس که
عقل اختلاف واجب نکند و این بجائی بود که یکی بجای بود و دیگر بجائی
دیگر پس شاید بود اقسام هستی جوهر ها سه است عقل و نفس و جسم
عقل آنرا خوانده ایم که جز آنچه او راست چیزی نپذیرد و بدهد و نفس بپذیرد
از عقل و بدهد و جسم بپذیرد و ندهد و اندرین سه قسم تمامی اقسام
بود پس این هر سه گونه دانسته آمد از شاید بود هستی و پس ازین
شاید بود را به بود بریم   پیدا کردن شاید بود هستیها از جهت تمامی
و نا تمامی   هر چیزی را که هرچه او را هست باید بود بیک بار که چیزیش نباید
بایستن تا حاصل شود و تا بدین مقدار بود آنرا تمام خوانند و هرچه چنین ورا
نبود که چیزیش بود که حاصل نیست ورا ناقص خوانند و آنچه ناقص بود دو
گونه بود یکی آن بود که چیزی بیرون نباید تا آنچه ورا باید بوی رساند و این را المکتفی

خواستند و یکی آن بود که بسببی بیرونی تمام شود و این را ناقص مطلق خوانند
و اما آن چیزی که هرچه ورا باید خود هست از خود و باز افزون این مقدار
ورا اما آنچه دیگر چیزها را باید از وی بود و این را فوق التمام گویند زیرا که پیش از
تمام است پیدا کردن شاید بود هستیها از جهت نیکی و بدی نیکی دو معنی را
گویند یکی مر آن یکی را که چیزها را انجود بود که خود نیک بود و آن آن بود که کمال وی
ورا بود و چون نبود ناقص بود و اگر بعضی را اندر نیابد اندر یافت تمام بخود
دردمند بود و یکی نیکی آن بود که از وی مر چیزی دیگر را آن نیکی بیشتر بود
و همه چیز که شاید بودن بود که وراهستی بود از سه قسم بیرون نبود یا هستی
بود که جز خیر نشاید که آن هستی را و از آن هستی بود یا هستی بود که آن هستی
نبود الا بدی و شر از وی شاید بود هرچند که علت اندر وی خیر بود تا ور
اصلی بود از اصلهای نظام خیر چنانکه آتش و چنانکه آفتاب و چنانکه
آب که آفتاب نشاید که آفتاب بود و راهستی آفتاب بود و آن فایده بود
از آفتاب که هست الا که وی بآن طبع بود که اگر کسی سر برهنه پیش وی
بایستد درد سر آورد و آتش نشاید که آتش بود از وی منفعت آتش
آید اندر نظام خیر کلی الا که وی چنان باشد که اگر بارسایی و عالی اندر وی
افتد بسوزد و قوت شهوانی نشاید که قوت شهوانی بود و فایده
قوت شهوانی دهد و از وی فایده بود اندر نظام خیر کلی الا که وی مر
گروه اهل عقل را زیان دارد و بعضی ستارگان چاره نبود اندر وجود
ایشان و فایده وجود ایشان تا چنان نبود که اندر بعضی مردمان تاثیر
بد و گمراهی کند ولکن بجمله زیان ایشان که اندر شخص شخص بود از آن شخصان
که اگر نبودندی خود اندر نظام خیر کلی زیانی نبودی تا آن جایگاه نبود که
برابر فایده ایشان بود اندر نظام خیر کلی و اگر کسی گوید که بایستی که ایشان
چنان بودندی که از ایشان جز خیر نبودی چنانست که گوید که ایشان چنان
بایستی که چیزی دیگر نبودندی از قسم پیشین انگه چنان بود که گوید بایستی
آتش نه آتش بودی و زحل نه زحل بودی و این قسم خود نبودی

و اما قسم



و اما قسم سیوم آن بود که بدی و شر اندر وی غالب بود باید که اندر
حال این سه قسم نگریم که اگر هست بودن بباید از کدام باید پیدا کردن
حال اجسام که چون بیوند چگونه شاید که بوند جسم چون موجود بود یا جسمی بود
که یک گونه و یک طبع دارد و این را بسیط خوانند یا جسمی بود بیک طبع و لکن
مرکب از جسمها یا طبعتهای بسیار یا از ترکیب ایشان فایده آید که اندر بسایط
نبود چنانکه جسم که از ترکیب وی فایده هست که اندر زاک و مازو نیست و لکن
هرچه اندر مرکب فعلی بود که اندر بسیط او نبود و اصل است و مقدمست
بر مرکب و نخست وجود مر بسیط را آید و باز مرکب را و اندر قسمت عقلی بسیط
دو گونه بود یکی آنکه از وی ترکیب آید چنانکه او را بیاری گرد آورند
بترکیب از ایشان چیزی دیگر گونه آید و یکی بسیط آن بود که از وی ترکیب
نیاید و وی خود کمال خویش یافته بود باول وجود پیدا کردن آنکه
آن اجسام که ترکیب پذیرند ایشان چه چیز واجب کند که بود که با ایشان
بوند و پیدا کردن حال ایشان بحقیقت این اجسام که ترکیب پذیر
و جنبش پذیرند از جایی بجایی هرگاه که جنبش بود سو و جهت بود پس
ایشان جهت واجب کنند و جهت چیزی نبود عقلی که بوی اشارت
حسی نبود که اگر چیزی بود که بوی اشارت حسی نبود حرکت نبود پس
جهت چیزی بود که بوی اشارت حسی بود و موجود بود پس نشاید که
جهتی بود بی نهایت تا فروسو واحد نبود یا برسو واحد نبود که ما پیدا
کرده ایم که بعدها واحد بود و دیگر که هرگاه که فروسو چیزی نبود که بوی رسی
بل الی غیر النهایة بود بوی رسیدن نبود پس وی خود موجودی اشارتی
نبود تا از همه جایگاه فروسو بود پس همه متفق بوند پس همه چیزها هرکجا
که اندر آنجا یکه فروسو بود و یکسان پس یکی فروتر نبود و دیگر بار نشاید که
هیچ چیز اندران راه برسو بود زیرا که فروسو برسو نبود و فروتر و برتر آنگاه
بود که یکی بفرودی نزدیکتر و یکی از فرودی دورتر بود و اگر فرود خود چیزی
نیست که فرود محض است بر دیگر و دورتر نبود و ماننده تر و نا ماننده تر

نبود و بجمله چون وی اشارت جسم نیست یکی وی برچگونه بود پس فرود
و برچیزهایی اند حاصل موجود و محدود و ایشان لامحاله کنارها بعدها بوند
و مختلف بوند بغایت اختلاف زیرا که فرودی بغایت مخالف زبری است
و همچنین جهتهای دیگر پس باید که دانسته آید که چگونه شاید بود این اختلاف
جهتها پیدا کردن چگونگی حال تا بتواند این جهات مختلف بودن
این جهتها مختلف نشاید که مخالفت ایشان درست آید و ایشان اندر
خلا یا اندر جسم بوند که هر جایگاهی از خلا همچنان بود که جایگاه دیگر و هر حدی
اندر یک جسم یک طبع چنان بود که هر حدی پس میان جهتها خلاف بطبع
نشاید که بود تا یکی جهت فرو بود و یکی جهت زبر الا بسبب چیزی بیرون
چنانکه وهم فرماید گفتن که این جهت از خلا سوی فروسوست و آن
جهت سوی زبرسوست پس آنگاه فروسو را و زبرسو را جزها نهاده
بود جز از جهات که ایشان جایگاهها اند اندر خلا یا از آن جسم و این تباه
بود پس از خلای یکسان جهات مختلف نیوفتند و خلا دوسان نبود
و اما ملاء جسم شاید که دوسان بود گوییم که نشاید نیز که دو جسم بوند
سبب دو جهت زیرا که سوال لازم بود با آنکه هر جسمی را جهتی بود مخالف جهت آن
جسم و معنی این سخن جز آن بود که گویی جسمی مخالف جسمی زیرا که وهم پذیرد
که هر دو جسم را بیامیزی و اندر یک جهت آری پس آنگاه دو جهتی نشود و دو
جسمی شده باشد و همچنین اگر جهتها بدل زنی دو جسمی بود و جهتها بجای نبود
و بجمله نشاید اندر وهم که دو جهت را بیامیزی و شاید که اندر وهم دو جسم را
بیامیزی پس دو جسمی نه دو جهتی بود الا که جایی بهی جز جسمی مقارن آن
دو جسم و بجمله جایی باید که اندر بسته بود به بعد و مقدار و اگر دو جسمی بودی
سبب دو جهت یک جسم را موجود داشتیمی و آن بعد که میان ایشان است
که میان هر دو جهت بعدی است لامحاله و دیگر جسم را معدوم کردیمی و بدل
وی دیگری آوردیمی شک نبودی که دو جهت بجای بودی یکی آن کناره که
از آن سوی این جسم است که بجایست و یکی آن کناره که از آن سوست





و هر دو مخالف بودندی بهمه رویها پس دو جسم بکار نیست تا دو جهت بود
پس معلوم شد که جهات مختلف اندر خلا موجود نشوند اگر خلا بوند و نه اندر
ملا بسبب دو جسم پس جهات مختلف موجود شوند بسبب یک جسم و شاید
که جهات بوند مختلف بسبب دوری و نزدیکی ایشان با آن جسم یکگونه
بود و الا میان ایشان نه با آن جسم اختلاف بود و نه بدوری و نه بنزدیکی پس
خود اختلاف نبود بطبع و نوع پس باید که اختلاف ایشان بدوری و نزدیکی
از آن جسم بود و نشاید که کسی گوید که اختلاف ایشان با آن بود که یکی ازین سو
بود و یکی از آن سو که حدیث ما خود اندر سو است و پیش ازین سو نبود
یا سو ازین سو بود و سوی از آن سو پس نزدیکی از همه کنارهای آن
جسم یکی بود و دوری یکی و بسبب کنارهای وی اختلاف طبع سوها
بباید چنانکه کنارها را اختلاف طبع نیست و چون جهات را حد است
باید که نزدیکی را و دوری را حد بود و چون کنارهای جسم یکگونه بود و
یک طبع بوند پس دوری از همه کنارها باید و نزدیکی بهمه کنارها بحقیقت
جدا آید پس از دو بیرون نیست یا این جسم بکناره بود یا بمیانه و لکن
اگر اندر میانه بود چنان بود چون مرکز دایره را نزدیکی را حد افتد و لکن
دوری را حد نیوفتد که بر یک مرکز دایرها بسیار افتد که وحه پس ازینها مرکز
حد جهتها نیاید و ما گفتیم که از تنهاء جسم حد جهتها بباید پس باید که این جسم
کناره بود که هرگاه که بکناره بود وجود مرکز را حد افتد هم از وی که یک دایره
معین را یک مرکز معین بود پس جهات جسمهاء بسیط اصلی دو بوند یکی نزدیکی
بوی و یکی دوری از وی سوی مرکز و این جسم باید که پیش از جسمهاء دیگر بود
آن جسمها که حرکت راست پذیرند تا ایشان را جای بود و جهت بود و نشاید که
این جسم را حرکت و جنبش راست بود و الا او را جسمی دیگر باید تا جهت کند پس
پیدا شد که اجسام ترکیب پذیر را جهات باید و جهات جسم باید که محیط بود
اندر گرد همه جسمها پیدا کردن آنکه این جسمهای بسیط ترکیب پذیرنده را
طبعی باید که بجنبانند و جنبش ایشان راست باید که بود این اجسام ترکیب پذیر

هرآینه جنبش پذیرند از جنباننده تا گرد آیند و ترکیب پذیرند اگر ایشان را
بان جهت که ترکیب پذیرند خود بطبع گرایستن بود آید اندر طبع ایشان
جنبیدن که هرچه سوی جهتی بگراید شک نیست که چون بازدارنده نبود آنجا
شود و اگر آنجا نشود خود آنجا نگراید پس اگر ایشان بطبع آنجا نگرایند و بجای
دیگر گرایند جنبش اندر طبع و اگر بهیچ جایگاه نگرایند چاره نیست که جنبش
پذیرفتن ایشان از جنباننده بود ولا محاله که اندر زمانی بود زیرا که هر جنبشی اندر
زمانی بود زیرا که هرچند جنبش درازی بود و هر درازی بهره پذیرست و
جنبش اندر بهره نخستین پیش بود از جنبش در بهره پسین پیشی که اسپسی با وی
بیکجا موجود نبود و چون پیشی یکی برود که باز ندارد خود از آنکه یکی با دو بیکجای
نبود موجود و آن پیشی پیوسته بود با اسپسی بهره دیگر و میان آغاز پیشی
و سپستری کاشدن سپسی مقداری بود که اندر وی بدان اندازه تیزی و گرانی
جنبش آن اندازه جایگاه شاید بریدن و به نیمه آنمقدار نیمه آن اندازه بریدن
و آنمقدار است و او را نیمه است و الا میان آغاز و نیمه سالست جنبش معلوم
نبودی و میان آن آغاز و آخر سالست جنبش دو چندان که دو چندان بیشتر
از جهت جنبشی است که جنبش بخود از باب کمیت نیست که جنبش را که گویند
چندست بسبب جایگاه گویند یا بسبب آنچه میان آغاز و آخرست مثال
نخستین چنانکه گویند رفتن فرسنگی و مثال دوم آنکه گویند رفتن ساعتی
رفتن از آنجا که رفتن است بدین دو مقدار تقدیر و اندازه بپذیرد
پس جنبش را دو مقدارست بیرون از وی یکی مقدار راه و حدیث ما
اندر آن نیست زیرا که شاید که میان این آغاز که ما گفتیم و میان این آخر جنبش
تیز راهی برند و جنبش گران کمتر تا راه مختلف بود و این مقدار که میان آغاز
و آخرست یکی بود پس آنمقدار دیگرست مر جنبش را و او را زمان گویند
و اگر کسی را شک افتد و پندارد که اینمقدار جنبنده است باید که دو جنبنده
مختلف یکی گران و یکی سبک اندرین مقدار هرگز متفق نبودند و اگر کسی را شک افتد
و گوید که این مقدار تیزی و گرانی است باید که هرچه اندر تیزی متفق بوند

درین



درین مقدار متفق بوندی پس باید که حرکتی از بامداد تا شبانگاه که بریکی تیزی
بود با بهره از خواستن اندرین مقدار متفق بود که اندرین تیزی متفق اند و
اگر کسی گوید چرا همیشه اینمقدار مقدار جنبش بود گوییم زیرا که آنچه پیش بود
و اکنون نیست باطل شده بود و آنکه سپس است آید و این تغیر و جنبش بود
و اینمقدار چنین چیزیست که گفتیم که وی اندر بسته است به پیشی و سپسی
پیشی حالی بود چیزی را که اکنون نیست آن حال و این نبود الا بجنبش و بعلم طبیعی
پیدا شود که چاره نیست که این جنبش جنبشی بود اندر جای پس پدید آمد که
حرکت اندر زمان بود و نشاید که حرکت قسمت نپذیرد و الا مسافت و
راه ناقسمت پذیر بود و پدید کردیم که محال است و نشاید که زمانی بود ناقسمت
پذیر و الا اندر وی برپیش راهی بود ناقسمت پذیر که اگر آن راه قسمت
پذیر بود اندر نیمه وی نیمه آن زمان بود پس زمان منقسم بود و نه نامنقسم
و چون حال چنین است هیچ زمانی نبود الا منقسم پس اگر چیزی را جنبانی
که آن چیز مثلا میل دارد با جنباننده یعنی مدافعت کند و زود متحرک نشود
بستیهد و هرچند میل بیشتر دارد بیشتر بستیهد و هرچند بیشتر بستیزد
دیرتر جنبد و هرچند دیرتر جنبد زمان جنبش وی درازتر بود که زود جنب
آن بود که اندر زمانی خرد راهی دراز برد و دیر جنب آن بود که راهی کوتاه
بزمانی دراز برد پس زمانی بنهیم که اندر وی جنبنده بغیر میل را آنچه ورا گرایستن
نیست و زمانی بنهیم که اندر وی جنبد آنچه ورا گرایستن است و شک نیست
که آن زمان گراینده درازتر بود و شک نیست که زمان ناگراینده جزوی بود
از آن زمان گراینده اگر وهم کنیم که یکی دیگر گراینده است که ستهیدن وی
کم از ستهیدن گراینده پیشین است و ورا جنباننده هم جنباند و وی
اندر آن زمان جنبد که آن جنبنده که اندر وی ستهیدن هیچ نیست پس
جنبش ستهنده و ناستهنده از یک جنباننده بیک زمان بود و این
محال است پس واجبست که آنچه نستهد یا نجنبد یا جنبش وی اندر زمان
بود نامنقسم بل نه اندر زمان بود که زمان نامنقسم نبود و این محال است

پس خود بجنبد پس هرچه جنبد هرچگونه که خواهی باش باید که اندر وی
گرایستن بود یا سوی آنجا که همی جنبد یا سوی جای دیگر و چون هر جسم را
جایگاهی بود بطبع پس گرایستن وی سوی جایگاه وی باید بطبع که اگر
سوی جای دیگر جنبد طبع وی آن جایگاه خواهد پس جای آن بود پس
آن چنین نبود که یک طبع بسیط بود و جایگاه بطبع گرایستن ندارد و از
یک طبع جز یکی حکم نباید چنانکه گفته آمد پس چون گرایستن این جسم سوی
جای خویش بود محال بود که جز راست بود از یرا که اگر چپ زند گرایستن
نه سوی وی بود بلکه از وی بود و بخلاف وی بود و چون جهتهای اولی
دو بود یکی سوی کناره و یکی سوی میانه پس حرکت چنین جسمها یا سوی
کناره آن جسم چنین بود یا سوی میانه آن جسم چنین پیدا کردن
جنبش آن دیگر جسم که وی اولست که بباید که بود و چگونه شاید که بود
و جنباننده وی بطبع یا بخواست شاید که نباشد و اما آن جسم دیگر را لا محالة
نهادی باید که بود گرد دیگر جسمها و از و بیرون نبود یا جزوهائی که تو هم کنیم
آن جسم را هر یکی را طبع باید که آن نهاد بود که بوی اشارت افتد و دیگر نشاید
یعنی که نشاید که آنجا بود که ما روی بود یا شاید اگر نشاید جزوها را طبعها
مختلف بود و آن جسم بسیط نبود که مرکب بود و اگر نشاید آن جسم جنبش پذیر
بود بگرد آن نهاد و گفتیم که هرچه جنبش پذیر بود باید که اندر طبع وی گرایستنی
بود پس آن جسم را اندر طبع گرایستنی بود و نشاید که گرایستن وی راست
بود و الا او را جهت بوده باشد پیش از وی پس گرایستن وی همچنان گرد
بر جای خویش بود و نشاید که جسم بسیط یک طبع را بطبع بخواست جنبش
گرد بود زیرا که جنبش بطبع گریختن طبع است از آن حال که هست بحالی دیگر
که اگر طبع بحال خویش بود و چنان بود که طبع واجب کند از آنجا جدایی نجوید
و چون جدایی نجوید از آن حال جنبش بطبع نبود که جنبش بود و پس آن بود
که جدایی جوید و آن حال بطبع نبود و چون آن حال بطبع نبود و طبع از
وی ببرد یعنی آهنگ و قصد وی نکند و بوی نیارد و لکن هر حالی که جنبش

گرد از وی



گرد از وی ببرد بوی باز آرد و از وی ببرد خود سوی آوردن بود
پس حرکت گرد که از بیرون بود از خواست بود نه از طبع تنها پس آن جسم
جنبنده بود بخواست پیدا کردن آنکه این جنباننده چیزی بود عقلی و متغیر
نبود
ناشونده و از حال اکنون و گذشته و پیش آینده خبر نادارنده پدید
کرده آمده است که هیچ چیز از علت خویش نباید تا لازم نشود و معلوم است
که لازم از چیزی پایدار بر یک حال بود و هیچ جنبش بر یک حال نبود زیرا که
جنبشی که از حدی بحدی بود نه آن جنبش بود که از آن حد دوم بحد سیوم
اگر از چیزی آن جنبش چنین لازم آید از وی بعینه که بر آن حال بود آن
جنبش دیگر لازم نباید و بجمله جنبشی دون جنبشی اولیتر نبود که اول آید یا آخر
آید پس باید که وی نه بر آن حال بود تا جای وی دیگر بود و چون مغناطیس
که از جایی بجایی برد یا از کیفیتی بکیفیتی شود چنانکه چیزی گرم بود دیگر گونه
جنباند و چون سرد شود دیگر گونه جنباند یا از خواستی بخواستی و بجمله
جایی باید که بگردد و بجمله جزو از ایستاده بر یک حال گردش حال لازم نیاید
و چون از وی بجایی بیرون آید از آنجا بدیگر جای بیرون نیاید الا که سبب
اندر پذیرای جنبش بود پس جنباننده جنبش باید که و را از حال بحال گسستن
آید و چون بخواست بود از خواست بخواست گسستن که وقتی خواهد که از اینجا
بآنجا برد و وقتی خواهد که از آنجا باز جای دیگر برد و اگر خواست وی جزوی
نبود حرکت جزوی از وی بخواست نیاید و سبب خواست دوم خواست
نخستین بود که مثلا این پیوستگی همی خواهد که از اینجا بآنجا برد و چون خواسته
بود و از آنجا برده پیوسته آن خواست چنین بود که وابسته بود چنانکه
جنبشهای ماست بخواست و جسم را از جهت جسمی خواست نیست که خواست
مر جنباننده جسم راست که هرچه بجنبد باید که چیزی بود که اندر وی جنبش آرد
جزوی پس جنباننده این جسم نخستین عقلی نبود نه طبعی بلکه نفسانی بود که
اینچنین چیزها را ما نفس خوانیم پیدا کردن حال آن جسم که تغیر و کون
و فساد نپذیرد و آن جسم که تغیر و کون و فساد پذیرد آن جسم که صورت وی

از مادت جدا نشود وی کون و فساد نپذیرد و آن جسم که صورت وی
نشاید که جدا شود از ماده وی وی کون و فساد پذیرد و چون ماده بی صورت
نماند باید که ماده وی از صورت جدا بصورتی دیگر شود جسمانی پس آن جسم را
جسمی بود که طبع وی مخالف طبع وی است و هردو باید که جنبش راست پذیرند
زیرا که چون طبع وی بگردد جای وی همان نبود پس طبع وی جای دیگر جوید
پس آن جسم که اندر طبع وی جنبش راست نیست او را کون و فساد پذیرفتن
نیست و اگر نشایستی که کون و فساد پذیرفتی چاره نبودی که حرکت راست پذیرفتی
و جهت جستی پس این جسمها که کون و فساد پذیرند باید که اندر میان آن جسم
بوند که کون و فساد نپذیرد تا ایشان را جهت بود و نشاید که دو جایگاه بود
هر یکی جسمی که جهت وی کند و الا میان آن دو جسم حدی بود که دو جهت کند
یکی بآن جسم و یکی باین جسم و گفتیم که این نشاید پس بیرون جسم جهت
کرد نشاید که جسمی بود و جهت کرد پس همه جسمهاء دیگر اندر وی بوند پس جسمهای
کون و فساد پذیر اندر وی باید که بوند و اگر جسم بود کون و فساد ناپذیر
هم اندر وی باید که بوند و جمله اجسام یکی باید که بود و این را اندر علم طبیعی بروز
دیگر بیشتر شرح کنیم و از اینجا معلوم شود که ماده آن جسمها که کون و فساد
پذیرند مشترک بود و خاصه هر یک جسم را نبود و اما ماده صورت این
جسم که کون و فساد نپذیرد نشاید که مشترک بود و اندر وی قوت پذیرفتن
صورتی دیگر بود و الا نه واجب بود از طبع وی این صورت و نشاید که او را
صورت دیگر بودی و این صورت و را اتفاق افتاده بود مر سببی را که
بوی باز خورده بود که شایستی که باز نخوردی که اگر نشاید از طبع این
ماده که جز این سبب بودی باز خورد این ماده مخالف ماده مشترک بود
و اگر نشاید از طبع وی آنچه شاید موجود نهی محال نبود پس محال نبودی
اگر این ماده را این صورت نبودی و صورت دیگر بودی و این سبب
نبودی پس اگر گوئیم که وقتی بود یا بود که این ماده را این صورت نبود یا
نبود محال نبود پس این جسم بطبع خویش پذیرا بود مر کون و فساد را

و این



و این محال است پیدا کردن آنکه هرچه نو شود و را سببها باید
بی نهایت و پیدا کردن چگونگی حال شاید بود بآن سببها اما آنکه
هرچه نو شود یا متغیر و را سببی باید چیزیست معلوم شده اما آنکه سببها
بی نهایت بوند و اندر گذشته از این پیدا شود که خواهیم گفتن و دانسته
آمده است که هرگاه سبب بفعل موجود بود چیزی که سبب وی است
خود موجود بود پس چون چیز موجود نبود و سبب موجود نبود
بفعل یا اصلا سبب موجود نبود یا موجود بود و سبب نبود
و حالی و را موجود شد تا سبب شد و این حال را حکم همچنین است
پس آن حال را سبب باید و همچنین همی شود که نایستد اندر
حدی و نشاید که یک جای بوند و بی نهایت بوند پس باید که
پیش و پس بوند ولیکن اینجا شک اینست که اگر هر سببی را
زمان پیشین نامنقسم بود زمان ترکیب پذیرد از جزءهای
نامنقسم و الا که یک بدیگر نرسند و اندر میان ایشان زمانها
افتد و چون نرسند چون سبب بوند یک مر دیگر را و اگر این
زمان منقسم بود چرا این سبب موجود بود مدتی و آنگاه با آخر
چیز از وی ساعد و با اول هم سا مد پیدا کردن این شبهت
که چگونه گشاده شود و نمودن آنکه سبب آن جنبش است اگر
جنبش نبودی که از حال بحال شدن بود نه بیک دفعت ولکن
بدر از و کشیدن این شبهت را گشادن نبودی ولکن جنبش
این شبهت را ببرد جنبش دو چیز را سبب بود بر وی یکی مر چیز را
که از نفس جنبش آید یا از جهت جنبش آید و آن چیز پیوسته بود گسسته
نبود تا او را هر ساعتی آغازی بود چنانکه چون چراغی همی جنبد و همی
آید اندک اندک روشنایی همی افزاید اندک اندک و بی
گسستگی و دیگر مر آنرا که سببها را بچیزها رساند مثلا جنبش
اب را به ب برد و ب را بحالی کرد اندکی بدان حال از وی

فعلی آید انکه که بچیزی دیگر رسد ولکن آن چیز نزدیک وی نیست پس
بجنبش با آن چیز رسد آنگاه آن فعل کند پس ازین شبهت گشاده شد
که چون سبب موجود آید زمان جنبش وی سوی پذیرای فعل وی
یا جنبش پذیرای فعل وی سوی وی یا جنبش چیزی دیگر که وی باید
که بهردو رسد تا کاریک اندر دیگر تمام شود آن زمان بود که اندر وی
تاخیر افتد وجنبش باید که همه جنبشها را پیوند وی دهد و پیوسته وی
دارد و وی نگسلد و آن جنبش جسم نخستین بود و اگر جنبشی پیوسته نبود
که سبب را بسببی پیوند اندر شاید که گسستگی افتد و آن چیز که ایشانرا سببهاء
گذشته باید نبود پیدا کردن سبب جنبش کرد که وی شاید که
پیوسته بود مر جسم بسیط اول را نه بسوی بهشت شدن جسمهاء
بست که زیر وی اند پیدا شده است که سبب این جنبش خواستست
نه طبع و هر خواستی یا عقلی بود یا جسمانی حسی و جسمانی حسی دو گونه
بود یا خواستی بود مر حاصل کردن موافق جسمانی را و آن قوت
که این خواست ورا بود شهوتش خوانند یا خواستی مر دور کردن
و غلبه ناموافق جسمانی را و این قوت که این خواست ورا بود
غضبش خوانند و هر جسمی را که از تباهی نترسد و ورا با فزایش یا
بجمله یاری از بیرون حاجت نبود ورا غضب و شهوت نبود پس
جنبش کرد که مر جسم پیشین راست نه از شهوتست و نه از غضب
پس عقل است هر غرض عقلی یا آن بود که چیزی کند یا چیزی پذیرد
و هر چه او را غرض چیزی کردن بود سبب علتی بود چنانکه پیدا شده است
پیشتر و تمام شدن فضیلت وی تا حاجت وی بدان سبب بود
و بجمله ورا چیزی باید تا وی بدان چیز بهتر بود ازان که اگر آن چیز نبود
و آنچه گویند که نیکویی کردن نیکوست از مقدمات مشهورست
از آنچه باید که عامه مردم گویند میان خویشتن و چون این را از
مشهوری تحقیقی بری اندر موضوع وی و اندر محمول وی شرطهاست

که بباید



که بباید دانستن نخست آنست که نیکویی کردن دو گونه است یکی انکه
نیکویی کند و بس و یکی آنست که نیکویی کند بخواست و هر چه نیکویی کند
بخواست و قصد حال وی آن بود که گفتیم که نیکویی از وی آید اری
نیکو بود اما قصد از ناقصی بود و اما انکه نیکویی کند و بس نه بتکلف
و نه ببایست غرض آن نیکویی تمام بود و بعد ازین نیکویی که محمول است
دو گونه مفهوم دارد یکی انکه نیکو بود بنفس خویش و یکی انکه نیکو بود
مر کسی را و شک نیست که نیکویی نیکو بود بنفس خویش چنانکه سیاهی
کردن جز از سیاهی کردن نبود و لکن بسیار چیز بود نیکو بود بنفس
خویش و لکن مر چیز را دلیل نقص بود چنانکه علاج کردن و بیماری
برداشتن از خویشتن که دلیل حاجت نقص است بآن که آفتی از
خویشتن ببرد و اگر نیکویی بقیاس نیکویی دارند قیاس بدو
چیز بود یکی نیکویی کننده و یکی نیکویی پذیرنده و شک نیست که
نیکویی نیکو پذیرنده را نیکو بود و هم دلیل نقص بود که اگر کامل بودی
بخود از بیرون خود را حاجت پذیرفتن نبودی و اما نیکویی کننده را
بقصد و تکلف واجب نیست که نیکویی بود نه نیکویی بود آنچه چیزی
باید کردن تا نیکویی بود و تکلف کاری از بیرون باید کردن تا نیکو
بود بل باید که خود چنان بود و هستی وی از فضیلت و نیکویی
که از وی چیز دیگر را فضیلت و نیکویی باشد بی انکه او را تکلفی باید
کردن یا کاری کند از بیرون تا آنگاه ورا فضیلت بود پس حقیقت
چنین است و مشهور آنست که قصد نیکویی دلیل فضیلت و تمامیت
زیرا که مصلحت اندرین اعتقادست زیرا که از مردم تا ناقصی بوشند
پس ساده که پنداشته اند که هستی جسمهای زنده اولی از بهر این چیزهاء
خسیس است که هر چه از بهر چیزی بود بآن جهت که از بهر وی است
خسیستر از وی است تا شبان که هر چند بمردمی فاضلتر از
گوسفندست بآن جهت که شبان است ناقصترست از گوسفند

که وی از بهر گوسفندست والا وی بکار نبودی و همچنین معلم
از جهت متعلمی ناقص‌ترست از آن عالم که از وی آید و پیامبر
از جهت پیامبری ناقص‌ترست از مومن بآن جهت که مومن هست
هرچند که بجهت مومنی فاضل‌ترست یا برابر وی است پس اگر هستی
جسمهای پیشین از بهر جسمهای کاین و فاسد بود ایشان
بهستی ناقص‌تر بودند و اگر هستیشان نبود ولکن از آن طبیعتشان
که بطبع خواهنده حرکت بود و همچنان بودند نیز و محال بود که آن حرکت
دایم و فعل دایم همه غرض از وی هستی این چیزهای خسیس بود
که زیر همه مردم است و کمتر خردم مردم فاضل است و آنکس که
مردم فاضل است هرگز بتمامی مردمی نرسد که هرگز عقل وی بفعل
تمام نشود تا اندرین تن است و از اختلاف و احوال و فعلها
و کارها خالی نبود و اینجا سخن بسیارست ولکن اندرچنین کتاب
اینقدر کفاف است پس ازینجا پیدا آمد که غرض ازین جنبش
و اختیار اندرین جنبش حالی است از بر سو ولکن ما نیز بروی دیگر
پیدا کنیم پیدا کردن آنکه غرض ازین اختیار حالی است عقلی
از بر سو نه از زیر و بروی دیگر اینچنین جنبش کرد و پیوسته است که او را
کرانه نیست جنباننده وی قوتی بود که ورا کرانه نیست یعنی قوتی بود
برابر فعل بی‌کناره گوییم که این قوت هرگز اندر جسم نبود و مر جسم را
نبود زیرا که هر قوتی که اندر جسم بود شاید که او را بوهم قسمت کنی زیرا که
آن جسم را بوهم قسمت توانی کردن و هرچه اندر وی بود با وی بتوهم
منقسم شود پس بهره این قوت همان قوت بود ولکن کمتر ایشان شاید بود
جنبانیدن وی را از وقتی محدود و یا همچنان بی‌کناره بود که آن همه با
کناره بود و اگر بی‌کناره بود فعل قوت کمتر چون فعل قوت بیشتر بود
برابر و این محال است و اگر متناهی و باکناره بود و بهره دیگر نیز همچنان
بود جمله هر دو قوت که همه است باکناره بود و متناهی بود در جنبشهایی





بود باکناره پس جنباننده باید مر این جنبش را که قوت وی بی‌کناره
بود و جدا بود از جسم جنبنده و جنباننده دو گونه بود یکی چنانکه معشوق
جنباننده عاشق را و چنانکه مراد جنباند جنبنده را و یکی چنانکه جان جنباند
تن را و گرانی جنباند سنگ را نخستین آن بود که جنبش از بهر وی بود
و دوم آن بود که جنبش فعل وی بود و شک نیست که آنچه جنباننده این
جنبش است که جنبش از وی است و فعل وی است و وی فاعل این
جنبش است نفس است و چیزی جسمانی است که پدید شده است
که چیز عقلی سبب جنبش نبود پس این جنباننده که از وی آید جنبش قوت
وی متناهی بود بوجود پس بروی از آن جنباننده دیگر بود که آن
جنباننده بقوت متناهی بود و جنبانیدن وی نشاید که بآن روی
بود که جنبش از وی آید که آنگاه اندر جسم بود و عقل جدا از جسم نبود
پس اینجا جنباننده هست قوت وی بی‌نهایت و بیزار از پیوند جسمها
و بآن جنباند که وی مقصود و غرض و معشوق بود و اما آنکه این چگونه
بود پیدا کنیم و جمله حال وی بگوییم پیدا کردن آنکه این معنی عقلی
چگونه شاید که جنباند نشاید که وی جنباننده بود بآنکه وی چیزی بود که
ذات ورا خواسته که وی یافتنی بهیچ جسم نبود و یافتنی بهیچ قوتی که اندر
جسم بود نبود که وی نشاید که پیوند دارد بهیچ جسم و نشاید که جنبش
نیز بر سبیل آن بود که آن فرماید و این فرمان برداری کند که فرماینده
بی‌غرض بود مر فرمان بردار را و از آن سبب گفتیم که نشاید که برین سبیل
بود که فرماینده را غرض بود و مسئله پیشین باز آید پس یکی قسم
بماند که وی غرض بآن سبب بود و بران روی بود که بوی افتد
آرزو و بود و بوی مانندگی مراد بود که یکی از جمله دوست داشتنیها
و معشوقها آن چیز بود که بوی مانندگی آرزو آید باندازه طاقت
و شک نیست که آنچه جنباننده بود بر سبیل معشوقی مانی ازین
بیرون نبود و یا خواست جنباننده بر سبیل فاعلی یافت و یی بود

یا یافت چیزی که بوی پیوند دارد و وصف وی بود والا وی خود
بهیچ روی معشوق مانی نبود و این قسم دوم یا جز فرمانی از
وی بود یا خویشتن را آن مراد کنی که وی راست و اینمعنی فرمانبر
دار بود یا نه فرمانی بود نا مرادی بل وصفی و حالی که ورا بود جز فرمان
و چون حق این قسم سیوم است این قسم را شرطها باید تا جنبش
بسبب وی پیدا شود یکی که صورت آن وصف و آن حال مر جنباننده
فاعل را معقول بود و دیگر که نزدیک وی آن صفت جلیل و بزرگ بود.
و سیوم که آن جلیلی بسبب آن بود که آن معشوقست نه بانکه بنفس خویش
جلیل است. و چهارم که آرزو آید که آن صفت ورا بود که اگر شرط
نخستین نبود محال بود که باختیار عقلی چیز را جوید که نداند و اگر شرط
دوم نبود اندر وی رغبت نیوفتد که هیچ چیز اندر چیزی رغبت نکند
که وی نزدیک وی نیکو نبود یا خوشی یا عجب خواهی بحقیقت و خواهی بگمان
و اگر شرط سیوم نبود جنباننده و معشوق آن صفت بود نه آن
چیز که صفت بوی منسوبست و اگر چهارم نبود طلب نبود پس باید که
نفس جنباننده بر سبیل فاعلی تصور دیدار عقلی دارد بکمال و جمال
جنباننده جدا ایستاده تا آن صورت اندر نفس وی به بندد
و همیشه ورا نگران دارد و نگریستنی عقلی بواجب الوجود که خیر محض است
و کمال محض و اصل همه جمال است و آن همه چیزست با چیزی که عقلی است
و نزد دیگر چیزست بر تبت وی پس اندر یافت سبب عشق آن بزرگی
بود و عشق بسبب مانندگی جستن بود و مانندگی جستن سبب آن
جنبش بود و اما آنکه مانندگی جستن چگونه بود سبب چنین جنبش
و چرا بود بباید دانستن که خاصیت واجب الوجود آنست که
قایم است بفعل و اندر وی هیچ گونه چیزی بقوت نیست چنانکه
پیدا شده است پس هر هستی که اندر وی بقوت بودن بیشتر وی
خسیس تر و از اول دورتر و آن چیزها که مانده ماند از کاینات و





فاسدات هم اندر جوهر بقوت بویم و هم بعرضها چنانکه گوهر مردم گاهی
بقوت بود و گاهی بفعل و عرضهاش همچنین و ماندن بفعل غایت همه
طلبهاست و گریختن از قوت همچنان و اما آنچنان جسم که بیشین همه جنبشها بود
بلکه هر جز بفعل نبود و همچنان بدیگر حالها الا آنکه نشاید که اندر وضع همیشه
بفعل بود که پیدا شده است که همیشه وضعیش بفعل بود و وضعیش بقوت
پس بدین جهت از قوت خالی نیست و هر چیزی که بشخص نتواند بفعل بودن
تدبیر بهترین از فعل بودن وی آنست که بنوع بفعل بود چنانکه شایست
که شخص مردم همیشه بماند بفعل نوع را تدبیر ماندنش کرده آمده است
بزایش بزایستن همچنین آنجا چون نشایست که بفعل همه وضعها بیکبار
موجود بود و همیشه بشایست که همه چیز یکی بقوت بوند که یک وضع از
دیگر وضعها اولیتر نبود پس مانندگی جستن بدایم فعل یعنی آنچه بقوتست
بفعل باندازه توانش آن بود که وضعی سپس وضعی دایم موجود آید
و نشایست آن بجز جنبش گرد که وی بر وی نیز بفعل بود بنسبت بیک
جایی با بر بیش که حرکت راست تا نهایت بود بضرورت و بهمه
وقتها اندر راه جنبش یکسان نبود و نشاید که بود بلکه طبعی بآخر تیزتر
باید که شود و غرض بآخر بیشتر باید که شود چنانکه از علم دیگر بدید
آید پس چون جسم اول این فعل کرده باشد غایت آنچه او را بشاید
که بود از مانندگی نمودن بصفت معشوق حق که واجب الوجودست
یا چیزی که سپس واجب الوجودست کرده باشد پدید کردن آنکه چون
این جسمها که بیش از یک بوند باید که معشوق هر یکی بجز است چیزی
دیگر باشد و هر چند معشوق همه که مشترک بود واجب الوجود بود و سببهای
ایشان بیش از یکی باشند نشاید که این جسمها بسیار بوند و ایشان را
یک طبع زیرا که اگر یک طبع بوندی باید که حکم هر یکی با یا روی چون حکم پاره
و بود با پاره دیگر پس اندر طبع ایشان بود که بیکبار دیگر بوند پذیرند چنانکه
آبها جدا از یکدیگر پس جدایی ایشان را از سببی بود بیرون که بدان سبب

هر یکی جسمی جدا بوده آید و این دو گونه بود یا هر یکی را علتی و سببی دیگر بود
یا سبب و علت ایشان یکی بود و اگر هر یکی را علتی و سببی دیگر بوده آید
یکی از آنچه ما گفتیم که ایشان را علتها بسیار بوند و سؤال اندر علتهای
ایشان همان بود که اندر ایشان اگر جسمها بوند و اگر نه جسمها بوند که
معنی قایم بوند بماده که معنیشان یکی بود ذات یکی بود چنانکه گفته آمد
بیشتر و اما اگر علتهاشان یکی بود و یکی از جهت یکی یکی حکم واجب کند چنانکه
پدید کرده آمد بیشتر پس نشاید که این جسمها را یکی طبع بود و با این همه باید
که ایشان قسمت پذیر بوند و برش پذیر و جنبش پذیر نه بحرکت بوقت زده
شدن پس این جسمها را طبعهاء مختلف بود تا بتوانند بسیار بودن و
یکی زیر و یکی زبر نبود و الا که طبع زیرین که بطبع جداست از زبرین دیگر طبیعة
یا همان طبیعت و آن طبع نشاید که بعضی از وی زیر بود و بعضی زبر از بعضها
که بفعل بعض اند پس نشاید که زیرین زبر بودی پس نشاید که حرکت مستقیم
پذیرفتی اگر سببی باز دارنده نبودی و گفته ایم که اندرین جسم پذیرای حرکت
مستقیم نبود نه بسبب طبع و نه بسبب از بیرون و چون این جسمها را طبع
مختلف است نشاید که از واجب الوجود آیند همه یا از آن چیز اول و نشاید
که جسم از ایشان سبب جسمی بود نه از مایه و نه از صورت از یرا که مایه سبب
پذیرفتن است مر صورت را اگر وی سبب کردن چیز دیگر بود و ما جسم بمایه خویش
چیزی پذیرد و هم بمایه خویش چیزی کند اندر طبع مایه دو قوت بود قوت
پذیرفتن و قوت کردن پس قوت کردن دیگر بود و قوت پذیرفتن دیگر
و قوت پذیرفتن مایه را از خودی خویش است از آنجهة که وی مایه است
پس قوت کردن صورتی بود اندر مایه پس فعل بصورت بود که اندر مایه است
نه از قوت مایگی پس از جسم فعل نیاید از مایه بدانجهة که مایه مایه است
بلکه بدان جهة که مر مایه را صورتست پس اگر از جسم جسم آید آن از صورت
جسم آید نه از مایه جسم و از دو بیرون نبود آنگاه یا از صورت آید تنها
یا از صورت آید بمیانجی مایه اگر از صورت آید تنها باید که آن صورت را

تنها



بتنها ذاتی بود که نخست ذاتی باید که تنها بود پس آنگاه تواند بفعل آمدن
از آن ذات تنها پس اگر بمیانجی ماده بود یا چنان بود که مایه میانجی
بحقیقت بود که معلول صورت بود و علت آن جسم دیگر پس مایه
آنگاه بحقیقت علت نزدیک بود مر آن جسم را و صورت علت علت
بود و گفتیم که مایه نشاید که علت نزدیک بود یا میانجیش آن بود که صورت
بسبب وی رسد بدانجا که فعل کند چنانکه صورت آتش بسبب ماده آتش
اینجا بود و آنجا چون آنجا بود فعل آنجا کند و اگر آنجا بود فعل آنجا کند پس
حقیقت این آن بود که بسبب ماده بچیزی رسد و بچیزی نرسد و چون
چنین بود فعل وی اندر چیزی بود حاصل تا اورا از حالی بحالی گرداند
و از صورت بصورت و اما آن جسم که وی اصلی بود و وی از چیزی
دیگر موجود نشود بر سبیل استحالت یا کون و فساد چنانکه دانسته آمده است
و را وجود از صورت جسمی دیگر نه چنان بود که آن جسم بجسمی دیگر نزدیک شود
آنگه صورت فعل کند و الا این جسم از جسمی دیگر بوده بود نه جسم اول بود و
سخن ما اندر جسم اولست که بود و جسم اول که از جسمی دیگر نشود و جنبش راست
نپذیرد و هر چه از جسمی دیگر بود طبعی دیگر آورد و جای دیگر خواهد و از آنجا
بطبع حرکت مستقیم جوید سوی آن جای دیگر الا که آن جسم که از وی بود
بدانجا افتاده بود که جای ویست پس هم طبعی از آن وی از آن جایگاه
زایل شده بود تا بیگانه در آمده بود پس اندر طبع وی هست که از
جای خویش زایل شود و هر چه چنین بود بستم زایل شود و هر چه بستم از
جای خویش زایل شود اندر طبع وی بود که بجای خویش آید بطبع زیرا که
پدید کرده ایم که ورا میل طبیعی باید راست پس پدید آمده است که سبب
این جسمها نه جسم بود و نه صورت جسمی پس هر یکی را سببی نا جسم بود
مفارق عقلی و پدید آمده است که آن مفارق محرک بر سبیل فاعلی نبود
پس محرک وی نفس بود و نفسی جزوی حساس که صورت از ماده و آن
جسم بود پس هر یکی را سببی عقلی مفارق بود و وی معشوق خاص وی بود

و از انجهت راشاید که هر یکی را حرکتی بود جدا و دیگرگونه بلکه خود چنین باید که
جنبشهاء طبعهاء مختلف مختلف بود و این طبعها خود نفسها بوند که درست
کردیم که این جنبش از نفس بود سبداکردن چگونگی پیداشدن این
جواهر عقلی و نفسی و اجسام اول از واجب الوجود پس باید که از واجب
الوجود اول موجودی عقل آید چنانکه گفتیم و از ان عقل بیک جهت عقل دیگر
آید و بیک جهت جسم آید از جسمهای پیشین اگر بسیار بوند و درست کنیم که
بسیارند آنجا که جایگاه این سخن بود و همچنان از ان عقل عقل دیگر و جسم از
اجسام اول همچنان تا آخر مرتبت این اجسام اول و از هر عقلی بدان جهت
که وی واجب الوجود شده است بواجب الوجود بذات و از ان تصور
که او راست از واجب الوجود بذات جوهری آید عقلی و از جهت انکه اندر
وی است از امکان وجود جوهری آید جسمانی چنانکه پیشتر اصل این گفته
آمده است که پدید آمده است که برین سبیل شاید که کثرت و بسیاری
موجود آید از یکی حق پدید کردن هستی آمدن جسمهایی که پذیرنده کون
و فساد ند و انچه حرکت مستقیم پذیرند شک نیست که این جسمها مختلف
بوند زیرا که انکه جایگاه وی زبر بود و نزدیک آن جسم پیشین بود طبع وی
چون طبع آن نبود که جایگاه وی تا آن کناره دیگر بود و چون کون و فساد را
پذیرا بوند شک نیست که ماده ایشان مشترک بود پس بآن سبب که جسم
از جسم نبود نشاید که سبب هستی ایشان جسمهای پیشین بوند بتنها و آن
سبب که ماده ایشان یکی است نشاید که سبب ماده ایشان چیزها ی
بسیار بوند هر یکی جدا و بآن سبب که صورتهاشان مختلف است نشاید
که سبب صورتهاشان یک چیز بود بتنها تا صورت ایشان سبب هستی ماده
بود بتنها و الا هر کدام صورت که وی بتنهایی سبب هست بودن ماده
بودی چون وی باطل شدی آن ماده هست بماندی و نشاید که صورتها
نیز فعل نبود و بهره نبود اندر بفعل داشتن ماده و الا ماده بی صورت بایستادی
پس ماده را هستی باناز ی چند چیز بودی یکی چیز جوهری مفارق که از وی





بود اصل هستیش و لکن بوی تنها نبود بل بچیزی دیگر چنانکه جنبانندهٔ
هر چند که وی سبب هستی جنبش است آنجا نیز پیوند پذیری باید بلکه
چنانکه هر چند آفتاب سبب برانیدن میوه است هم آنجا قوت طبیعی
باید که با وی یار بود پس هر چند که ازین مفارق مادت آید هم ازین
مفارق باید که موجود آید تا ماده بفعل بود پس ذات ماده از وی
بتنها بود و لکن بفعل بودن وی بصورت بود و خاص بودن صورتی
دون صورتی نه از ان مفارق بود و لکن سببی دیگر باید که او را اولیتر
کند بصورتی و آن آن بود که او را مستعد تر کند و این باول کار جز جسمهای
پیشین نبود که ایشان این ماده را نزدیکی و دوری استعداد دهند
مختلف پس چون استعداد یافت صورت بوی از رسد از ان مفارق
پس بدان جهت که جسمها متفق اند اندر یک طبع کلی که همه گرد گردند استعداد
مطلق دهد و بدان جهت که هر یکی را طبعی خاص است استعداد خاص
دهد و آنگاه هر یکی را صورت از مفارق بود پس اصل مادت و حقیقت
مطلق از ان جوهر عقل بود و محدود شدن آن ماده از جسم پیشین بود
و استعداد تمامتر از جسم پیشین بود و شاید نیز که از بعضی بود مر بعضی را
آن استعدادها که اندر جزویات آید چنانکه آتش که هوا را استعداد آتشی
دهد بانکه گرم همی کند تا مستعد شود ماده وی صورت آتش را و اما آن
صورتها از عقل مفارق آیند و فرق میان استعداد و میان قوت
آنست که قوت بر بودن و نا بودن برابر بود اما استعداد آن بود که اندر
ماده یکی قوت اولیتر شود چنانکه ماده آتش که وی بقوت پذیرای صورت
آبست و لیکن چون سردی بر وی غلبه کند چنان کند او را که بصورت
آبی اولیتر شود از صورت آتشی پس آتشی معدوم شود و آب آید چنانکه
بعلم طبیعی پدید آید که آن ماده که بهسایگی جنبش دایم بود اولیتر بود بصورت
آتشی از جهت گرمی را و آن ماده که از جنبش دور بود و بجایگاه سکون
بود اولیتر بود بصورتی که ضد صورت آتشی بود پس این جسمها که پذیرای

کون وفساد بدین روی بود هست یافتن ایشان واما آن اختلافها که
بسبب استعداد دوم آید که این جسمها را ترکیب افتد نه باتفاق باشد بل
از مزاج قوتهای جسمهاء پیشین و از هر قوتی باقی بودن مزاج نوعی آید

پدید کردن سبب نقصانها و شرها که آنجا افتد که کون وفساد پذیرد
چون استعداد صورتی دون صورتی افتد و استعداد بسببی خارج
افتد و صورتها و استعدادها متضادند و مختلفند واجب بود ضرورت
که آنجا که این طبایع بود آزار بود و خصومت بود و هرچه بضد خویش رسد
او را تباه کند و نه از هر چیزی هر چیزی آید و چون مزاج افتد و آمیزش
مر این اضداد را آمیزشهاء مختلف آید و از هر آمیزشی استعدادی دیگر
افتد و باندازه استعداد صورت افتد و سبب آمیزشی دون
آمیزشی قوتی آمیزنده دون قوتی از قوتهای جسمهای پیشین بود و
هرچند استعداد فاضلتر صورت بهتر و اگر استعداد ناقصتر افتد صورت
بدتر و این دو گونه بود یکی که خود بنوع به بود چنانکه مردم که بهترست از دیگر
حیوانات و دیگر حیوانات که بهترند از نبات و نبات که بهترست
از جماد و یکی اندر نوع به بود چنانکه یکی مردم نیکوتر بود و دیگر زشت تر
پیشین را استعداد بنوع مختلف افتاد که نشایست که آن آمیزش
که صورت اسپی پذیرد صورت مردمی پذیرفتی و سبب شرا استعداد
بشخص مختلف افتاد که یکی تامتر و یکی ناقصتر افتاد پس هر یکی صورت
باندازه خویشتن توانستند پذیرفتن و از جهت صورت دهنده بخل نبود
و تقدیم و تاخیر نکرد بقصد بلکه جز چنان نشایست و اما آنکه چرا یکی کم افتد
و یکی تمام او را سببهاء جزیی بود و همچنان سبب را سبب به نهایت
چنانکه درست شده است پس سبب نقص و درستی این سبب است
و هر چیزی بباب خویش تامتر آنست که شاید بود و صورت وی صورتی
افتادست که هم و زایش خویشتن را نگاه دارد و اما مگس و کرم و هرچه
بدین ماند از این مایه ایشان به از ایشان چیزی نشایست که آمدی

ومگس



و مگس بهتر از آن مایه است که مگس از وی آید اگر همچنان بهشتندی
و هر مزاجی که افتد هرچه آن صورت را بکار آید بفریضه چون معده مردم را
کرده شود و هرچه فریضه نبود و لیکن با منفعت بود چنانکه شاید
پذیرد آن مایه مر او را هم نیز کرده شود بتمامی و چون این اجسام کاین
و فاسدند و حرکات آسمان اندر ایشان فعلها همی کند و ایشان یک
بدیگر ضرورت همی رسند بسبب جنبشها که ایشانرا اندر طبیعت چاره نیست
که چون یک بدیگر همی رسند و بعضی مر بعضی را تباه کند و این چنان است
که آتش بمردم رسد و از وی قویتر بود مردم را بسوزد که محال است که
آتش آتش بود و مردم مردم بود و آن نسوزد و این سوخته نشود و
محالست که این گرد آمدن هرگز اتفاق نیوفتد پس شر و فساد و بیماری
بضرورت همی آید نه مقصودست و لکن از وی چاره نیست و نوعی
دیگر فساد آن بود که اندر یک تن قوتهای مختلف باید که تا آن تن
موجود بود چنانکه شهوت و غضب و عقل اندر مردم پس انسان
بر یک اصل نبوند پس اتفاق افتد که یکی کمترین و فرومایه ترین غلبه
کند مر یکی بهترین را چنانکه شهوت غضب را و از آن چاره نبود و بضرورت
بود و جز ایچنین نبود و لکن این شرها بر کمترین روی افتد و بیشترین
چیزها غالب بوند چنانکه بیشترین کس تن درست بوند و اگر بیمار بوند بیشترین
آن بود که بکمترین وقت بیمار بود و هر شخصی چندان که بتواند باقی ماندن
بماند و نوعها و آباء دائم پیوسته باقی بود و گفته آمده است که اگر بودن
و هستی فاضلتر نبود از نابودن باید که این همه اقسام نبوند و این
قسم پسین نیز نبود و از بهر آن شر و بدی که چاره نیست از وی
واجب نباید که وی نبود و آن همه نیکی از قبل آن بدی بهشته آید آنگاه
بدی بیشتر بود که نابودن از ذات همه نیکیها بدی است و اصل بدی
نابودن است نابودن ذات بدی ذاتست و نابودن حالی نیک مر
ذات را بدی حالی ذاتست و اندر یافتن نابودن حال نیک و اندر یافت

۲
بس شر

هر ذات را درست و ترس از نابودن ذات آنجا که ترس شاید
بودن بیشترست از ترس نابودن نیکی آن ذات پس نابودن از ذاتها
که ایشان بذات نیکواند و از ایشان نیکی بیشترست و پیوسته ترست از آن
بدیها که بضرورت تابع ایشانست پس پدید آمد که هستی همچنین که هست
چنان است که باید و پدید آمد که سبب شر و نقصان از کجاست و پدید آمد
که نیکی آنجاست که اثر خیر اول رسد و بدی آنجاست که آن اثر نرسد و آن
اثر را پذیرا نبود و نه بسببی دیگر و این نظام نه اتفاق است بل این آمیزشهارا
قوتها اند که آن آمیزش کنند که همچون ایشان آرد پس کاه هر خود افتد از
حرکات آسمانی و پذیرای زمینی چنانکه آمیزش افتد که حیوانی موجود
آید بزایش و بیشتر آن بود که بزایش آید که صورت آن چیز سبب بودن
همچون خویشتنی بود بانکه سبب آمیزش شود روزی که آنجا استعدادگاه
همچون آن وی بود چنانکه حال آن چیزهاست که بزایش بوند
والحمد لله رب العالمین تمام شد آلهیات حکمت علائی

بعون الله وحسن توفیقه والختم
بالصلوة علی محمد واله
الاخیار الاطهار

فن حکمت طبیعی از کتاب دانشنامهٔ
علایی از مصنفات شیخ الرئیس

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

رب زدنی علما الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی نبیه
محمد و آله الطیبین الطاهرین آغاز علم زیرین و علم طبیعی چون دانسته
آمد که هستی بجوهر و عرض منقسم شود و عرض دو گونه بود عرضی که شناختنش
به پیوند بود و عرضی که شناختنش نه به پیوند بود و شناخته آمد که آن
عرض که پیوند دارد شاخ بود بر جوهر و بران عرض که پیوند ندارد و شناخته
آمد که آن عرض که پیوند ندارد یا کمیت بود یا کیفیت و دانسته آمد که
شناختن هستی گوهر و عرض مطلق مر علم برین راست و بتفصیل فرود
آید بعلم حالهاء کمیت و حالهاء کیفیت آنکه اندر مادت بوند و پیوند دارند
بحرکت و سکون و پیدا شد که علم اینچنین حالها یا علم طبیعی است یا علم
ریاضی و علم طبیعی علم آن حالها بود که تصور ایشان بی مادت
نبود و علم ریاضی علم آن حالها بود که هرچند از مادت جدا نبود اندر وجود
جدا بوند اندر وهم پس تفصیل کردن هستی از علم برین تا باین علم

فرود



فرود آید و ما سببی را آغاز علم طبیعی خواهیم کردن که سخن پیوسته تر بود
و آنچه از علم ریاضی اندرین کتاب بخواهیم گفتن بآخر گوییم و بیک جای گوییم
و هرچه از وصول بایست مر علم طبیعی را و مر علم ریاضی را اندر علم برین گفته
آمد و چون علم طبیعی پیوند دارست با ماده و جنبش و حال مادت دانسته
آمد حال جنبش مانده است و دانستن معنی طبیعت پیدا کردن حال جنبش و
طبیعت جنبش بحقیقت مر آنرا گویند که اندر جای بود و لکن اکنون نام معنی
دیگر شده است عامتر از جنبش جایگاهی که هر حالی و بفعل بودنی که چیزی را
بود که وی بقوت چیزیست از جهة بقوت بودن آن چیز آنرا جنبش خوانند
و تغییر این آنست که چیزی که بقوت چیزی بود چنانکه جسمی که بقوت سیاه بود
یا در میان قوت و فعلش فعلی دیگر بود که بجنب وی بود و بوی بآن فعل
دیگر که ازان قوتست برسد با بود بلکه آن قوت بفعل شود بیکدفعه مثال
اول نرم نرم سیاه شود تا بغایتی رسد و بایستد و مثال دوم که بیکدفعه
سیاه شود یا روشن شود یا تاریک شود اندرین دوم میان قوت و
فعل چیزی نیست و اندران پیشین تا آنگاه که سیاهی که بقوت بود در رسد
وی اندر جنبش است و اندر حالی که نه قوت تمام خالص بود و نه فعل تمام
ازیرا که نه سپیده بود خالص اندر سیاهی شده و نه آن سیاهی بود
که قصد بوی است و نشاید که جسمی از مکانی بمکانی شود الا بچنین حال که
اورا جنبش خوانند که نشاید که بیک زخم از جائی بجائی شود زیرا که جسم
پاره پذیر بود و پاره پاره جدا شود از جای خویشتن و هر چه پاره پاره جدا
شود بیک زخم جدا نشود و اما از کیفیتی بکیفیتی شاید که بیک زخم جدا شود
و شاید که اندک اندک جدا شود چنانکه اندک اندک جدا شود از سپیدی
که سیاه خواهد شدن و از سیاهی که سپید خواهد شدن و این جنبش را که
از کیفیتی بکیفیتی بود استحاله خوانند و اما از کمیتی بکمیتی بیک زخم نشاید شدن
و هم چنین از نهادی به نهادی و اما از گوهری بگوهری چنانکه از آب بآتش بیک
زخم نشاید زیرا که گوهری اندک بیشی نپذیرد چنانکه عرض پذیرد که شاید سیاهی سیاه تر بود

از سیاهی و اما مردمی نشاید که مردم‌تر بود از مردمی دیگر و مردم از مردمی
بیک زخم بیرون شود تا مردم بود یا نه ازیرا که اگر مردمیش کمتر شود یا نوعش
باقی بود یا نبود و اگر نوعش باقی بود تغیر اندر عرض بود نه اندر جنس و فصل و
بجمله حد و اگر نوعش زایل شود زایل بود نه ناقص و هر چیزی که بجنبد یا کسی
از بیرون او را بجنباند چنانکه تیر را کمان و آب را که گرم شود با آتش یا از
خود جنبد چنانکه سنگ که خود فرو شود یا آب گرم که خود سرد شود و این
که خود شود نه جسمیش را شود بلکه از جهت حالی و صورتی که اگر جسمی را بودی
همیشه بودی و همه را یکسان بودی پس از قبیل قوتی بود و اگر بخواست
بود و بر یکسان آن قوت را طبیعت خوانند که طبیعت سبب نزدیکتر بود
که از وی آید جنبش و آرامش آنکه از خویش آید بذات جنبش و آرامش
پس اگر بخواست بود و مختلف بود نه از خویش را بود باطلاق و بذات
یا یکسان بود بلکه از خویش بود و شرطی چون خواست یا جز خواست
آنرا نفس خوانند و برابر هر جنبشی آرامشی است که چیزی که شاید که بجنبد
اندر جای یا کم و کیف یا دیگر معنی چون بجنبد و زمانی اندران معنی بود
بر یک حال او را آرامیده خوانند پیدا کردن آنکه جنبش کرد از کدام باب
بود جنبش کرد که گرد خود بود از نهادی بنهادی بود نه از جایی بجایی
و نابسته که اندر جای نبود چنانکه جسم بیشین که چون بدانی که جای چه بود
بدانکه وی اندر جای نبود و اگر اندر جای بود از جای جدا نشود
که بارهایش از بارهای جایش جدا شود و این حال نهاد و وضع بود پس
جنبش کرد اندر وضع است و این چیز هست از جمله آن چیزها که ما بجای بپیش
آوردیم پیدا کردن جنبش اندر کمیت که چگونه بود جنبش اندر کمیت دو
گونه بود یک گونه بغذا بود و این دو گونه بود یکی نمو دیگر ذبول و دیگر گونه نه
بغذا بود و این گونه دو گونه بود یکی تکاثف و دیگر تخلخل و نمو آن بود که بغذا
بود که غذا بیاید و ما بنده شود بغذا خوار و اندر وی زیادت کند
زیادتی که به تمامی آفرینش بود چنان که حیوان و نبات را

ونبات را



و نبات را و ذبول آن بود که نقصان گیرد تن بسبب بالالیش و کمتر
بودن غذا پذیری از بالالیش و غذا آن تن را بکار آید که همیشه از وی
چیزی همی بالاید بسبب ستدن هوا رطوبتهاء او را و بسبب که اختن
حرارت غریزی وی را و غذا بدل آن چیز باشد که از وی همی رود و اما
تخلخل آن بود که جسم جنبش کند سوی زیادت بی آنکه اندر وی چیزی آید چنانکه
آب که گرم شود مهتر شود و چون طعام که اندر شکم گرمی مهتر شود و بیاماسد
بی آنکه چیزی دیگر اندر وی کنند بلکه خود مهتر شود بآن سبب که هیولی وی
مقداری بزرگتر پذیرد که هیولی را بخود مقدار نیست و مقدار چیزی است
بیرون از ذات وی که همی پذیرد و اندازه از وی اولیتر نیست از آنچه
نزدیک وی است بکمی یا بیشی هر چند نه بگزاف بود اما تکاثف جنبش بود سوی
نقصان بی آنکه چیزی بپالاید چون آب که بفسرد و خود تر شود پیدا کردن
حالهای جنبش که چند گونه بود جنبش جسم‌ها سه گونه بود یکی بعرض بود
و یکی بقسر و یکی بطبع جنبش بعرض آن بود که جسم اندر چیزی بود که آن چیز
همی جنبد پس بسبب جنبش وی نه بسبب جنبش خویش از جایی بجایی شود
چنانکه جامه که اندر صندوق بود و صندوق از جایی بجایی شود جامه نیز
از جای بجای شود یعنی از جای نه خاص بجای نه خاص چنانکه از خانه
بخانه دیگر و اما جای خاصش همان بود که بود ازیرا که جای خاص وی
صندوقست و اما جنبش قسری آن بود که از جای خاص بجای خاص
دیگر شود ولکن نه از خود بود و او را آن از جای بجای شدن و لکن از
سببی بیرون از ذات وی چنانکه چیزی که او را بکشند یا بسوزند یا
بیندازند و طبعی آن بود که او را از خود بود چنانکه فرو شدن سنگ
و آب و بر شدن آتش و هوا و اگر فرو شدن سنگ و آب و بر شدن
آتش و هوا بسببی بود قسری چنانکه گروهی گویند که هوا را آب از
خود بیفشارد و برانداز و گروهی گویند که جمله هوا مر هواهای جزوی را
بکشد بخود یا جمله زمین مر زمین جزوی را بکشد یا آسمان مر زمین را

از خویش دور کند یا آسمان آتش را بخویشتن کشد بایستی که هرچه خردتر
بودی تیزتر جنبیدی و هرچه بزرگتر بودی دیرتر جنبیدی و کار بخلاف
اینست پس این جنبشها از طبیعت خودست و از قبل جستن جای خودست
و جنبشها که از خود بود یا گرد بود که اندر نهاد بود که از نهادی بنهادی شود
و آن نفسانیست یا راست بود که اندر جای بود که از جایی بجایی شود
و راست دو گونه بود یا برسو بود و از سبکی بود یا فرودسو بود و از
گرانی بود و هر دو بغایت بود یا دون غایت و برشدن غایت مر آتش راست
و دون غایت هوا راست و فرو شدن غایت زمین راست و دون
غایت آب راست و هرچند خالصتر بود جنبش وی تیزتر بود و راست‌تر
بود و چون با مخالف خویشتن آمیخته بود ناراست‌تر بود و گران‌تر جنبد
آغاز سخن اندر جای مکان جای بود و مر او را چند خاصیت است باتفاق
همه یکی که جنبنده از وی بشود و سوی جای دیگر و آرامیده اندر یکی از وی
بایستد و دوم که اندر یکی از وی دو چیز نگنجد که تا آب از کوزه نشود سرکه
اندر نیاید و سیوم که زیر و زبر اندر جایگاه بود و چهارم که گویند مر جسم را که
اندر وی است پس گروهی پنداشتند که جایگاه هیولی است از برا که وی
پذیراست چیزی را پس چیزی چنانکه جای نیز بپذیرد مر جسمی را پس جسمی
و این غلط است زیرا که هیولی پذیرای صورتست نه آن جسم و گروهی گفته‌اند
صورتست و خلقت از برا که جسم اندر میان صورت خویش بود و این
غلط است از برا که صورت جسم بوقت جنبش جدا نشود و جای جدا
شود و همچنین هیولی و گروهی گفتند که جای جسم آن اندازه است از بعد
عالم که وی اندر وی بود مثلا جایگاه آب آن بعد و مقدارست که اندر
میان کنارها اندرونین خاصه وی بود که آب او را مشغول کند و این
مذهب بر دو گونه گویند گروهی گویند که این بعد شاید که خالی ماند بلکه
تا جسم اندر وی نیاید جسم از وی بیرون نیاید و گروهی گویند که شاید که
خالی ماند و این مردمان خلا اند که گویند عالم اندر خلا نهادست و اندر





عالم نیز خلا هست و این مذهب بوهم نزدیک است و از عقل دور است و سبب
گمان افتادن مردم را بهستی خلا هوا است که چشم هوا را نه بیند و پنداشته
اند که خود هیچ چیز نیست و جایگاهی هست خالی پس اندر وهم روید شایستگی
خلا بدید اکنون بعد جایگاه نیست گفتنست باید که درست شود که
اندر میان کنارهای کوزه بعدی و مقداری هست جز مقدار آن جسم که اندر وی بود
چنانکه آب یا سرکه تا آنگاه این سخن گفته آید که آن مقدار جای هست یا نه
و اما ما بحکم مشاهده اندر میان کوزه هیچ بعد و مقدار همی نه بینیم الا آنکه اندر تن آب
یا اندر تن سرکه بود و آنچه گویند که اگر بوهم اندر کوزه هیچ جسم اندر نکنیم دانیم که
میان وی اندر دوری بود با اندازه این نه حجت بود زیرا که هرچه توهم کنی
نباید چون زیرا که اگر کسی گوید که اگر توهم کنیم هیچ بود نیم شود بی شکستگی وی
جفت بود این راست هست ولکن بشرط و اما بحقیقت و بی شرط هرگز
هیچ جفت نبود و اما بیان اکنون آنکه این چنین بعد نشاید که بود آنست
که جسمها که اندر یکدیگر نشوند نه بسبب آنست بود که گرم بوند یا سرد بوند یا سیاه
بوند یا سپید بوند یا آن دیگر صفتی بود از صفتهای بیگانه یا موافق بوند
یا مخالف بوند و الا بایستی که هرچه بدان صفت بودی یک اندر دیگر
شدندی و نه نیز از قبل جوهری راست زیرا که این بعد نیز و یک ایشان جوهر
است زیرا که بخود ایستاده هست و اندر موضوع نیست و حال آنست شاید
که وی اندر جسم که هم جوهر است متداخل شود و بهم اندر شود پس سبب
آن هست که اندازه اندر اندازه نشود زیرا که دو اندازه بیش از یکی بود
نشاید که دو اندازه گردانند و هر دو موجود بوند و هم چند یکی بوند و اگر
یکی معدوم شود آنکه معدوم شود مکان نبود و آنکه معدوم نشود اندازه
جسم جای گیر بود و چون شاید که بعدی اندر بعدی شود و هر دو موجود
بوند و دو بوند و دوی میان چیزهایی که از یک طبع بوند بسبب چیزی بود از
چیزهایی که مر یکی را بود و دیگر را نبود و چون گرد آمده باشند و متداخل شده باشند

مادت هر دو یکی بود و حالهای که مقارن یکی بود آن دیگر بود و حالهای گذشته که اندر وقت
ایشان را اثر نمانده باشد اندر وقت جدائی نفکنند که معدوم جدائی نفکند میان
دو موجود که معدوم کار نکند و ویرا حکمی حاصل نبود و پس پیدا شد که نشاید که بعدی
اندر بعدی آید پس نشاید که اندر میان کوزه بعدی بود که آب اندران بعد
شود و الا بعد آب اندران بعد شود و این محال است پیدا کردن نیستی
خلا این حجت که گفته آمد بپیدا کردن محال بعد اندر بعد شدن کفایت بود
بدانستن محال بودن خلا و لکن درست کنیم که خلا خود نیست و اندر خلا جنبش
و آرامش نیست گوئیم که اگر خلا بود نه ازان چنان بود که ایشان پندارند که وی
ناچیز بود و چگونه ناچیز بود و بتوان گفتن که میان جسمی و جسمی خلا بیشتر است
از آنکه میان جسمی و جسمی دیگر و توان گفتن که اندرین مقدار خلا چندین مقدار
جسم گنجد و افزون ازوی نگنجد و کم ازوی بگاهد و تو دانسته که ناچیز را این حکم
نبود پس خلا اگر چیزی بود با اندازه و نه جوهر بود و نه عرض زیرا که بخود ایستاده
بود و اندر موضوع نبود و دانستی که نفس اندازه جوهر نبود پس خلا نفس
اندازه نبود پس اندازه بود اندر جوهر و هر چه چنین بود ملا بود و جسم بود
پس خلا جسم بود و پس جسم اندر جسم شود و این محال است پیدا کردن آنکه
اندر خلا جنبش نبود جنبش یا بطبع بود یا بقسر بود و هم چنین آرامش
و جنبش بطبع آنگاه بود که جسم آنجایگاه نخواهد جایگاهی دیگر خواهد و آرامش
بطبع آنگاه بود که جسم آنجایگاه خواهد و جنبش بقسر آنگاه بود که جسم
ازان سو نخواهد و سوی دیگر خواهد و آرامش بقسر آنگاه بود که جسم آنجایگاه
نخواهد جای دیگر خواهد چنانکه کسی بستم سنگ را بر سو بدارد یا سبو را
اندر آب بدارد و خلا یکگونه بود و اندروی هیچ اختلاف نبود پس جایگاهی
اولیتر از جایگاهی نبود و ایستادن عالم اندرین حد که ایستاده است اولیتر نبود از
ایستادن وی بجای دیگر الا باتفاق و کار اتفاقی دائم نبود و آنگاه باتفاق بود که
سببی عرضی افتد چنانکه گذشته است و این سؤال بر ما لازم نیاید که ما عالم را اندر

جای نگوئیم



جای نگوئیم تا آنگاه کسی گوید که چرا اینجا است و بجای دیگر نیست پس پدید
آمد که اندر خلا جنبش و آرامش طبیعی و قسری نبود و هر جسمی که اندر جای بود یا
جنبش [2] آرامش پس هیچ جسم اندر خلا نبود و دلیل بران که اندر خلا جنبش
نبود آنست که جنبنده را هر چند جایگاه جنبش تنکتر یا کم ملاتر بود تیزتر
جنبد چنانکه سنگ اندر هوا تیزتر جنبد از آنکه اندر آب پس اگر جسمی اندر خلا
بجنبد جنبش او را چاره نیست که زمانی بود و بهره پذیر چنانکه دانسته آمده است باید
که جنبش آن جسم را زمانی بود محدود و چون اندر ملا بجنبد زمانی بود نیز محدود
و اگر توهم کردیمی ملای دیگر که بنسبت تنکی وی یا کم ملائی وی با آن ملای پیشین
چنان بود چون نسبت زمان خلا بزمان ملا بایستی که جنبش جسم اندران ملا
بهمان زمان بودی که اندر خلا و نشاید که نسبت زمان جنبش اندر خلا که
اندروی هیچ تندی و باز گرفتن و ممانعت نبود چنان بود که نسبت زمان جنبش
اندر جایگاهی ملا یا ملا آمیزش که موجود بود یا بوهم گیری زیرا که نشاید که زمان
جنبش اندر جایگاهی بی ممانعت چون زمان جنبش بود اندر جایگاهی که بوهم
اورا ممانعت بود که بی ممانعت برابر با ممانعت بوهم نبود و نه بوجود پس اندر خلا جنبش
نیست نشانهای طبیعی بر نیستی خلا نشانها بر نیستی خلا بسیار است یکی ایستادن
آب اندر آب دزد چون سر گرفته بود و سبب آنکه آب نشوند جدا شدن از کوزه
و جای خالی ماندن که سطحهای جسمها از یکدیگر جدا نشوند الا بتخلیف و هم
چنین آب کش که چون یک سو ازوی آب فرود آمد پیش نه ایستد
که اگر یک سو فرود رود دیگر سو بر نیاید آنجا خلا افتد پس بضرورت
این کناره آب که همی زیر دان کناره را بکشند که گسستگی نشوند اقتاران
الا بجزوی که اندر میان آید و کشیده حجامان پوست را مانند بون خویش کشد
زیرا که مر هوا را بکشند بمکیدن و هوا از پوست نتوانند جدا ایستادن الا
که چیزی اندر میان آید پس پوست را با خویشتن کشند و قدحی بر ما فه

دارد یا صح

بزرگ به نهند با ندام چنان که چیزی اندر میان نشو اند شدن پس قدح
ها ون را برگیرد و چندین حیلها بکنند مهندسان و همه بر آن بنا کنند که خلا
نیست حاصل سخن اندر آنکه جایگاه چیست پس جایگاه جسم نه هیولی
است و نه صورت و نه بعد و نه خلا و لکن جایگاه جسم کناره آن جسم بود
که بوی محیط بود و اندر گرد وی بود و نه هر کناره بلکه آن کناره که اندرون
سو بود و بوی بساود و این جسم مر آن جسم را چنانکه سطح اندرونی کوزه که
کوزه آب را بوی بپساود که اگر کوزه سبتر بود یا تنگ بود یا در اصطلاح
سبتری بنود آن کناره جای بود مر آب را و این مذهب درست ترین است
و مذهب حکیم بزرگ ارسطاطالیس است و سپس وی همه برین اتفاق کردند
پس جایگاه آتش سطح اندرون فلک است و جایگاه هوا سطح اندرون
آتش است و جایگاه آب سطح اندرون هوا است و جایگاه زمین سطح اندرون
آب است بان شرط که آتش بجای خویش بود و هم چنان هوا و هم چنان
آب بشرط آنکه دوری هر یک از آن بجای بود بر ترتیب واجب پیدا کردن
حال گرمی طبیعی و ناطبیعی و سردی طبیعی و ناطبیعی گرمی و سردی طبیعی آن بود
که جسم را از طبع خویش آید چنانکه آب که خود سرد بود و آتش که خود گرم بود
و ناطبیعی آن بود که از سببی بیرون آید و سبب بیرونی مر گرمی را سه گونه بود یکی
همسایگی جسم گرم تا سرد را گرم کند چنانکه آتش آب را گرم کند و دیگر جنبش
و مالش چنانکه آب چون بزنیش گرم شود و آب روان گرم تر بود از آب
ایستاده و اگر سنگی را بسنگی بر مالی گرم شود و آتش جهد و سیوم از روشنایی که هر
جسمی که روشن شود از جسمها اندر وی گرم شود چنانکه آیینه سوزان که بر روشن
کردن بسوزاند و اندر هر یکی ازین سه خلافست مر بینندگان را با فیلسوف پس
ارسطاطالیس پیدا کرد که چند جسمهای بسیط جسمهای بسیط پذیرا کون و فساد بوند نا پذیرا
کون و فساد و پیدا شده که هر یک را گونه است جنبش آن پذیرا کون و فساد





~~و پیدا شده است که نوعی است از جنس~~ جنبش راست و آن نوعی دیگر جنبش
کرد و این جسمها که نزدیک ما اند و زیر آسمان اند همه را جنبش طبیعی راست است
و همه مشترک اند اندر آن که یا گرم بوند یا سرد بوند یا تر بوند که زود گسلند و زود
اندر پیوندند و شکل زود پذیرند و زود هلند چون آب و هوا یا خشک
بوند که زود نگسلند و زود نه پیوندند که شاید که بباوند همه همان خویشتن را
و ناپیوسته بمانند و شکل دیر پذیرند و دیر هلند چون زمین و اما گسلندگی
از تری بود که با خشکی بیامیزد و نرمی از تری بود و سختی از خشکی و نرمی
طبیعی از تری و درشتی طبیعی از خشکی و اما رنگ و بوی و مزه شاید که
جسم از ایشان خالی بود که جسم بود بی رنگ چون هوا و بی مزه چون
هوا و چون نشاسته و بی بوی چون سنگ و چون هوا و چون آب
صافی پس این کیفیتهای بسودنی اندرین جسمها پیشتر اند از کیفیتهای
دیدنی و چشیدنی و بوییدنی اما اندر حدیث شنیدنی خود شکی
نیست که هیچ جسم را او از خود نبود پس باید که نخستین اختلاف
اندر جسمها این جایگاه اندر گرمی و سردی و تری و خشکی بود و سبکی خود
با گرمی است و گرانی با سردی و هر چه خشکتر اندر باب خویش قوی تر
و گرم و خشک سبکتر و سرد و تر گران تر پس جسمهاء بسیط که اندرین ناحیت
بوند یا گرم و خشک بوند و هیچ چیز گرم و خشکتر از آتش نباشد یا از چیزی
که آتش اندر وی غالب بود و بسبب آتش یا گرم و تر بود و هیچ چیز
گرم و تر تر از هوا نبود یا چیزی که هوا اندر و غالب بود و بسبب هوا
هر چند که گرمی هوا ضعیف است و اگر هوا گرم نبودی از زیر بگرختی و زبر
نجستی و هرگاه که آب گرم شود قصد بر سو کند چنانکه بخار و لکن این هوا
که نزدیک زمین است بجای سهای ما سرد است هر چند که نه سرد است
و بجای آب گرم است از یرا که این هوا بروی طبع آب غلبه دارد
و همه را از بخار است و اگر آن نیستی که زمین از شعاع آفتاب گرم شود
و آن هوا را که نزدیک وی است گرم کرد اندر اینجا سخت سرد بودی و لکن

آن هوا که بهمسایگی زمین است از زمین گرم شود تا حدی ببالا و زبرون
سرد بود همه از بخار تا حدی آنگاه هوا گرم بود نه بگرمی آتش و سیم
سرد و تر هیچ چیز سردتر و ترتر از آب نیست یا چیزی که آب اندر وی
غالبست از جهت آب را یا سرد و خشک و هیچ چیز سرد و خشک تر
از زمین نیست یا چیزی که زمینی بود که زمین بخود گرم نبود و چون بخود بهلی
سرد بود و اگر سرد نیستی کثیف و گران نیستی پس جسمهای بسیط
چهارند زمین و آب و هوا و آتش و ترکیب جسمهای دیگر از یشان بود
پیدا کردن آنکه هر جسم را جایگاهی بود طبیعی و شکلی طبیعی هر جسم را
جایگاهی و شکلی طبیعی بود زیرا که چون او را بستم بجایی بدارند شک نیست
که او را حدی بود که آنجا بود و آن حد نه از سببی بود بیرون پس از خود
بود و همچنان هر جسمی متناهی بود و هر جسمی که متناهی بود شکل دارد و چون
از سببی غریب نبود چاره نیست که از خود بود پس هر جسم را بخود جایی است
تا حدی که آنجا بود و آن بطبع است و هر جسم را شکلی است و پدید کنیم که
شکل طبیعی هر جسم بسیط را کره بود پیدا کردن جایگاههای جسمهاء
بسیط و یکی عالم نتوسید جسمهایی که جهت گیرند نشاید بلکه بیرون ایشان
جسمی دیگر بود جهت گیر یا جهت خواه و الا ایشانرا با جسمی دیگر دو جهت
افتد یکی جهت سوی ایشان و دیگر جهت سوی آن جسم بیرون و آنگاه
جسم سیم باید که جهت گیر بود که دانسته آمده است که جهت گیر سوی بیرون
ماندگی سوی اندرون کند و اما جسمهاء جهت خواه شک نیست که اندرون
این جسم بوند و چون این جسم یکی بود و جایگاههای ایشان نیز یکی بود
و بجمله جایگاه کلیت جسم آن بود که اگر وهم کنی که جمله اجزای آن جسم را گرد آرند
و یک بدیگر پیوسته شود تا جنبش ایشان یکی بود و ایشان بوی شوند و نشاید که
مثلا هیچ چیزی را که طبع وی آنست که گرد کنی چون یک چیز و آنگاه که بجنبد پاره
از مساعدت دیگر پاره شود این پاره ازین سو شود و آن پاره ازان سو
و طبع یکی بلکه همه یکسان جنبند و چون یکسان جنبند جایگاه کلی ایشان





کلیت جایگاههای پراکنده ایشان بود پس مر جمله آنها را جایگاه
کلی یکیست و همچنین هر جسم را و چون جایگاهها یکی بود و حرکت طبیعی
یکی بود و نشاید که جسمها را جایگاهها پراکنده بود که پیوند ندارند یک
بدیگر تا از یکدیگر جدا و اندر یکی جسم چنانکه ماده عالم کون و فساد اندر
میان فلک ماه از یرا که مر جسمها را که بسیط بوند شکل طبیعی گرد بود
و الا از طبعی متفق اندر مادتی متفق جای بگونه برد و جای بدیگر گونه چنانکه
اندر چهار سو چهار زاویه و مشغوله بود و جای همواری و این محال بود
که از یک طبیعت اندر یک گوهر جای مشغول آید و جایی همواری پس شکلهاء
طبیعی مر جسمهاء بسیط را گرد بود و چون گردها پراکنده ایستد
اندر میان ایشان خلا افتد و خلا محال است پس کلیت عالم یکی جسم بود
پیدا کردن آن خلاف که اندرین بابست گروهی گویند که هیچ جسم گرم
سرد نشود و هیچ سردی گرم نشود و لکن سه گونه حال افتد یکی
چنانکه آتش بزیر آب فروزی آتش پارها اندر آب شود و با آب بیامیزد
و آب را گرم کنند نه بآن معنی که آب گرم شود و لیکن بآن معنی که با گرم
بیامیزد و قوت گرم که با وی آمیخته بود مر قوت سردی او را
بپوشاند پس چون ساعتی مدد نیابد بدان آتش پارها که با وی آمیخته
بود از وی بیرون شود وی همچنان که بود سرد بماند و نه چنان بود که
سردی اندر وی معدوم بود و باز موجود شد و لکن اندر وی پوشیده
بود و بروی و گرمی بود و گرمی بروی غالب بود و سردی ناپیدا بود
و دیگر آنکه گرم شوند بجنبش از آن بود که آتش بباطن وی پنهان بود و
چون بجنبانند بظاهر آید و پیدا شود و سیم آنکه روشنایی با وی بیامیزد
و روشنایی نه عرضی است و لکن جسم است لطیف سوزان که از جای
بجای شونده پیدا کردن محالی قول پیشین که یاد کرده آمد اگر جنبش بدان
گرم کردی که آتش را از چیزی بیرون آوردی بایستی که ظاهر چیزی گرم
شدی و باطن وی سرد شدی و بایستی که پیکان از زیری که بر تیر نهند

وکمان قوی باندازند که بعضی از وی بگداختی و بعضی نگداختی از برا که
کرمی وی بیرون افتادی و اندرون وی فسرده تر شدی وبایستی که
اگر بمثه کرم شدی وبناگاه بشکستی اندرون وی سرد بودی ولکن
نه چنین است که اندرون وی کرم تر بود و بیرون از انچه باول بود و همچنین
اگر کسی آب را بقوت بمشکی بجنباند وقتی دراز همگی کرم شود و اندرون و بیرون
ونه چنان بود که بیرون کرم بود از جهت بیرون آمدن آتش و اندرون سرد
بلکه هموار بود آتش اندر وی وچون هموار بود همان بود که اول بود از جنبش
الا که کویند که جنبش آتش او را کرم کرداند سپس از انکه همان بود از جنبش
که اول بود و بعد جنبش نه کرم بود و این را استحالت خوانند و ایشان
باستحالت بکویند و اگر کسی کوید که تیر نه از کرمی و آتش خویش که از دو که از
کرمی و آتش هوا همچنین باید باید کفتن بچیزهای دیگر ولکن محالی این سخن نیز
پیدا آید بدانکه هرچه اندر آتش صرف لشتاب کذرد کمتر از ان سوزد که
بدرنگ وچون آتش صرف چنین بود آتش آمیخته اولیتر وسبب این جهت
که فاعل را زمانی باید که تا فعل خویش را تمام بکند وچون لشتاب بود نتواند
کردن و اگر کویند که سبب آنست که چون لشتاب اندر هوا شود آتش هوا را
زود اندر خویشتن بجنبد و بیش از انکه بیشتر آتش از وی جدا شود دیگر
بشتاب اندر خویشتن جنبیده بود پس اندر وی بسیار آتش کرد آید این
قول باطل شود بدانکه اندر شدن آتش اندر سرب و ارزیز آسانتر
بود از بیرون کریختن از وی که کریختن آتش از جای غریب آسانتر بود
از اندر شدن آتش بجایی غریب و الا سر سر بود که چاره نیست که اندر
راهها بیرون جستن تا آسانتر بود از اندرون شدن یا سر سر و اگر
جنبش از بیرون شدن باز دارد از اندرون شدن نیز باز دارد پس
باید که تفاوت بسیار نبود و میان آتش بخود پذیرفتن و میان آتش
از خود بیرون هشتن پس این بهانه فایده نکند پیدا کردن محالی قول
دوم و از همین کفتار پیدا شدن محالی کفتن آنکس که استحالت نه بیند

بلکه کمون



بلکه کمون بیند و کویند سنک اندر آتش نه بدان کرم شود که استحالت کند
تا آتش اندر وی شود ولکن آتش از وی بیرون آید و همچنین چوب
بدان سوزد که آتش از وی بیرون آید و اگر اندر چوب چندان آتش
بودی که اندر انکشت درفشان که بر وی آتش ضعیف بود که اندرون
وی و بیرون وی آتش است بایستی که سوز ان چیزها نبودی که نزدیک
ایشان از انجا بسیاری بیرون شده است و اندکی مانده است و اگر کویند
که آتش اندر وی کرم نبود وچون آتش کرم و از وی برون کرم شد باستحالت
مقر آمدند پیدا کردن محالی قول سیوم و اما مذهب کویندکان
جسم شعاع بدان باطل شود که اگر شعاع جسم بودی روشن چنانکه
زبانه آتش بایستی که بر هرچه افتادی او را بپوشیدی چنانکه آتش
پوشد و هرچه بیشتر شدی چیز ناپیداتر شدی نه روشن تر و بایستی
که جنبش وی سوی یک کناره بودی نه سوی هر کناره که جسمها را حرکت
طبیعی راست سوی یک کناره بود و بایستی که از دور دیرتر افتادی
از آنکه از نزدیک و روشنایی آفتاب بسبب کسوف بهمان زمان بما
نرسیدی که روشنایی چراغ نزدیک و بایستی که چون خانه روشن
شده بودی بجسمهایی که اندر وی حاصل شده بودندی اگر بناگاه در وزن
ببستندی آن جسمها آنجا بماندندی همچنان روشن مگر کویند که این جسمها را
ناگاه روشنایی بشود و ایشان بمانند جسمهای بی روشنایی و بی
کرمی و بمقابله روشنایی پذیرند پس روشنایی عرض بود و بمقابله
از آفتاب اندر آن جسمها افتد و خود آن جسمها چه بکار آید که بمقابله
خود اندر زمین نشاید افتادن و زمین بروشن شدن خود کرم شود
چنانکه آن جسمها و دیگر آنست که آن جسمها اندر همه هوا چگونه مداخل
شوند و اگر پراکنده بوند چون بزمین رسند چگونه زود اندر پیوندند
و یک باهم نشینند بی زمان و اگر چنان بود که همیشه از این آفتاب یا آتش
جسم پس جسم همی آید باید که بیرون آمدن شعاع از آفتاب و از آتش او را

بمالاید و اگر یک زخم بیرون آید و بایستد باید که چون آفتاب را ابر شود
دیگر روشن نکند بجای دیگر و اگر آن بود که روشنایی با آفتاب همی رود
پس روشنی چون همیشه از آفتاب جدا نبود و با آفتاب از دور
همی شود و نه چنان بود که از جرم آفتاب همی بالاید و از وی همی آید که وقتی
بدان اولیتر از وقتی نبود و این شعاع باطل وی آن بود که از آفتاب
بدور شود بر راه راست پس باید که اندر هوا نایستد و نشاید که بطبع
بود و بعضی از آفتاب گریزش جویند بزمین و بعضی اندر هوا بایستد
پس فرض باید کرد که همه شعاع بر روی زمین افتد و اندر هوا هرزه
نایستد پس اگر چیزی بنام اندر هوا بدارند باید که آنجا روشنایی و
شعاع ایستاده نبود و بایستی بدو بودن که زر و معدن بداند که آنجا چیزی
ایستاده است و ورا شعاع همی باید بوی شعاع فرستند تا شعاع
ویرا بداند که آنجا چیزیست بدین حال و اندر وقت آنجا برجهد و او را بپوشاند
و اگر شعاع جسم بودی و نبض بازگشتی بایستی که از سختیها بازگشتی به از نرمها
و بایستی که از سنگ به بازجستی از آنکه اندر وی آب پس شعاع عرضی است
و هر جسمی که اندر وی شعاع بود جسمی که مقابل وی بود بمیانجی جسم شفاف
او را شعاع دهد بآنکه اندر وی بمقابله عرضی موجود کرد اندر آن جسم اندر
جسم دیگر و هر جسم که شعاع پذیرفت و گرمی پذیر بود گرم شود

زیادت شرح و حال تاثیر روشن را اندر برابر خویش جسمها یکی اندر دیگر فعل
کنند بدو گونه یکی بپساوش چنانکه یخ هر چیزی را که بپساود سرد کند
و چنانکه باد هر چیزی را که بپساود بجنباند و یکی به برابری چنانکه سبزه که دیوار را
اندر پیش خویش رنگ سبزی افکند و چنانکه صورت مردم که اندر چشم
نگرنده و اندر آینه اثر کند و اگر بپساود اثر نکند و بیشتر جسمها اثر همچون
کیفیت خویش کنند چنانکه گرم گرم کند و سرد سرد کند همچنین آن جسم
که روشنایی دارد و کیفیت وی روشنایی بود دیگر را جسم همچون خویش
گرداند بآنکه از وی چیزی بشود و جدا شود ولکن این فعل بپساوش

بکند



بکند که برابری و میانجی جسمی که او را لون نبود و لون چیزی دیگر را
به نپوشد چنانکه هوا و آب پس هر جسمی که لون دارد یا ندارد ولکن سطح
وی تیره بود چون آب وی را برابر روشن جسمی بود در روشن بنفس خویش و میان
ایشان جسمی بود بی لون که او را شفاف خوانند این جسم با لون
یا با سطح روشن از آن جسم روشن روشن شود و دیگر جسم را
روشن کند هم برین حال و چون روشن شود گرم شود که بعضی اعراض
با بعضی اعراض دوستی دارند بطبع یکی از ایشان استعداد دیگر دهد
و یک با دیگر بوند آنجا که پذیرا بود و چنانکه جنبش با گرمی و گرمی با جنبش
و آیینه محرقه بدان بسوزد که برابر اندرون وی یک نقطه بود پس آن
یک نقطه از همه کنارها روشنایی پذیرد پس سخت روشن شود پس سخت
گرم شود و تابستان بدان گرم بود که چون جسم روشن به برابری روشنایی
همی کند هر چند برابرتر روشنایی قویتر و برابر آنجا بود که عمود افتد پس
پس آن میانگاه روشنتر پذیرا بود روشنایی را و هر چند از آنجا
دورتر بود ضعیفتر بود و چون آفتاب بتابستان سوی شمال
آید عمود نزدیکتر آید پس زمین روشنتر شود پس آن گرما که از روشنی
بود قویتر و بزمستان ما بکناره افتیم از عمود و ازین قبل زمستان
تاریکتر بود

پیدا کردن حال گشتن عناصر یک بدیگر

مردمانی گفتند که
این چهار اجسام بسیط که ایشان را عناصر خوانند تباه شوند و مردمان
دانش گفتند که این چهار یک بدیگر شوند هوا آب شود و زمین آب
شود و آب زمین شود و همچنین حکم آتش و این حق است و نه
جایگاه دراز کشیدنست اندرین کتاب ولکن بتجربت بشاید دانستن
حال گشتن این جسمها یک بدیگر که اگر کسی دم آهنگر را بدمد بسیار
و بنیرو آن هوا که اندر ویست همه آتش گردد و اندر گیرد و اگر کسی
یخ اندر کوزه برنجین نهد تا سرمای وی به پیرامن کوزه رسد
جمله قطرهای آب بر کنارها گرد آید نه از قبل پالایش که اگر پالایش

بودی آب گرم اولیتر بودی و بایستی که پالایش آنجا بودی که یخ او را
بسودی و بسیار بود که پالایش بلندتر از جایگاه یخ بود و حیلتی
هست که بسیاری آب بگیرند نوی از هوا و من بنشستم بجایی بکناره
دیه از شهر این کوه طبرستان و دماوند معاینه دیدم که پاره هوا روشن
بغایت صافی از سرما بستی و ابر شدی و آن ابر برف شدی و
فرو نشستی و هوا صافی بماندی پس دیگر پاره همچنان بستی و ابر شدی
و برف شدی بی آنکه از هیچ جایگاه بخاری یا ابری آمدی و اما شدن
آب هوا خود ظاهر است و اما شدن آب زمین هم بشاید دیدن
بمعاینه بجایگاهها که آب صافی روشن چون بر زمین افتد در وقت
سنگ شود و ما گداختن سنگ با آب شود و مردمان که دعوی کیمیا کنند
آسان بکنند و سبب آنست که این چهار عنصر بصورت مختلف اند و
گوهر و ماده ایشان یکی است و هیچ صورت بوی اولیتر از دیگر نیست
گاه این صورت پذیرد وگاه آن صورت چنانکه سبب گمان افتد

## پیدا کردن صورت این چهار عنصر و فرق میان وی و میان کیفیت

غرض مردمان پندارند که صورت این چهار عناصر این کیفیتهای
محسوس است یا گرانی و سبکی و این نه چنین است که صورت گاه بیش
پذیرد و این حالها گاه بیشی بپذیرند و اگر صورت آب این سردی
محسوس بودی چون گرم شدی تباه شدی یا اگر صورت هوا سبکی
بودی و میل جنبش سوی بر سو چون اندر جای خویشتن بودی
تباه شدی که هیچ جسم را اندر جایگاه خویش میل نبود و نه گرانی
و نه سبکی که از آن حاجتش نخواهد بهیچ سوی دیگر بلکه صورت عنصر
یکی طبیعتست که او را بعقل دانند و بحس نه بینند و آن طبیعت را
فعلهاست اندرین عنصر که هرگاه که اندر جای خویش بود ساکن
داردش و اگر از آنجا بیرون شود متحرک کندش بسوی جایگاه خویشتن
و میل گرانی و سبکی پدید آرد و اندر هر جسم کیفیتی خاص واجب کند



و کیفیتی خاص پدید کند آن طبیعت که آب را بود اندر وی سردی پدید آرد
و اگر چیزی بستم سردی از آب ببرد و آن چیز زایل شود دیگر بار اندر آب
سردی پدید آرد چنانکه اگر کسی آب بستم بر اندازد و چون قوت بر اندازنده
زایل شود دیگر بار آن طبیعت او را باز فرود آورد و طبیعت آب آن آب را
اندازه دهد از بزرگی که اگر چیزی بستم او را متکاثف تر کرد اندیا متخلخل تر
چون آن سبب زایل شود او را بحد از خویشتن برد پس هر جسم را
ازین چهار گانه طبعی است که وی بوی وی است و صورت وی است
آتش را دیگر و آب را دیگر و هوا را دیگر و زمین را دیگر و این کیفیات
دیگر اعراض اند که از آن طبیعت و صورت آیند و دلیل بر آنکه
این جسمها بزرگتر و خردتر شود چون آماسیدن عصیر اندر خشک
تا بشکافدش و بزرگ شدن آب اندر آفتابه که او را صیاحه خوانند
تا بشکافدش و محال است که گویند کسی اندر آنجا آتش اندر آمد چندانکه
بگنجد که آتش چندان نتواند اندر آمدن که بگنجد و آتش آنگاه تواند
اندر آمدن که چیزی بیرون آید و چون اندر آمدن و بیرون آمدن برابر
بود نشاید که جایگاه بشکند و محال است که گویند آتش زود کرد
از قبل رهایش جنبش سو بر سو و او را بشکافت که بسیار بار بود
که بر گرفتن جایگاه از آنجا که نهاده بود آسانتر بود از شکستن
و دریدن پس باید که بزیر آمدی نه بشکندی و لیکن سبب مهتر
شدن جسم است که بهمه جهتها بگسترد و بفشارد مر جایگاه را
تا آنجا که ضعیفتر بود بشکند گاهی بسویی و گاهی بسوی دیگر چون باز
دارندی و ستمکار نبودی و همچنین این شکلها و مقدارها که هر جسم راست
و آن طبیعت همیشه بر یکسان بود تا جسم بجای بود و تباه نشده بود
و اما این اعراض زیادتی و نقصان پذیرند و شوند و آیند

## سخن گفتن اندر مزاج

اندر مزاج این جسمها چون یک با دیگر گرد آیند با این کیفیتها یک اندر دیگر
فعل کند پس اندر آن میان مزاج افتد که چیزی میان این کیفیتها

بحاصل شود اندر همه یکسان سرد کرمتر شود و کرم سردتر شود و همچنان
خشک و تر آنگاه بر حدی بایستند آن حد را مزاج خوانند و شاید
اندر وهم که میانه بود و شاید که بیکی کناره میل دارد و اما صورتهاء
ایشان بیکحال بود و تباه نشود و چنان باشند که آخر خدا شاید که
شوند که اگر آن صورتها تباه شدی فساد بودی نه مزاج پس قوتهاء
اصلی بجای بود و این کیفیتها بر کردد و این قوتها که حکیم بزرگ گفته که
بجای بوند نه قوتهای انفعالی خواست است چنانکه کم دانشان
پنداشته اند بلکه قوتهای فعلی خواست است از یرا که قوت انفعالی
خود همیشه بجای بود و اگرچه فساد پذیرد جسم و حکیم بجای ماندن
این قوت آن خواستست که مزاج فساد نبود و اگر قوت انفعالی بودی
و قوت شاید بودن بودی چه دلیل آن نبودی که فساد نبودی فسادی
بلکه دلیل آن بودی که فساد افتادی که نشان فساد آتش آن
بود که از فعل بقوت شود و چون فاسد شود آتش اندر مزاج
و شک نیست که سبب فساد وی کرد آمدن وی بود با ضد وی و اگر
برابر بود یک اندر دیگر فعل بکند و سر بسر بوند و اگر یکی قویتر بود دیگر را
بخود کرداند پس آنگاه نه مزاج بود که کشتن آتش بود بضد آتش
و بجمله میان جوهر واسطه نیست و صورتها صورت جواهرند و
زیادت و نقصان نپذیرند و این اندر فلسفه پیشین پیدا شده است
و هر یکی ازین عرضها دوست صورتیست و دشمن صورتی و هر گاه
که استحالت بوی افتد چون گرم شدن آب و آن قوی شود و صورت
دشمن بجای بهلد و صورت دوست اند تا آب هوا شود یا هوا
آتش شود بران روی که اندر فلسفه پیشین گفتیم پیدا کردن
طبیعتهای عناصر باید که میان زمین خاک صرف بود که بخ کرداینده
بود بطبع بسیط زمینی و زبر وی خاک آب آمیز که گل بود و زبر وی
جایی غلبه آب دارد و جایی غلبه زمین و آنجا که غلبه آب دارد





دریا دارد و آنجا که غلبه زمین دارد آفتاب او را خشک کند تا روی خشک بود
و اندرون وی گل بود و سبب آنکه آب همه روی زمین نیست آنست
که آب زمین شود و زمین آب و هر جا که زمین چیزی دیگر شود در خسته
افتد و هر کجا چیزی دیگر زمین شود افراز شود و زمین خشک است و
خشک نتواند بهم فراز آمدن و کرد شدن و افرازی و نشیبی از خویشتن
بردن و هر گاه که چنین بود آب نشیب افتد و فراز کشاده شود خاصه
که ستارگان و آفتاب را آنجا که حضیض بود اثری بود خاص بر کشیدن
آب سوی یک سوی پس از اینجا واجب آمد که زمین همه زیر آب نبود
و این حکمت ایزدیست عز و جل تا حیوانات کامل را بهوا و دم زدن
راه بود از یرا که باید که اندر ایشان زمینی غالب بود تا استوار بوند
و چون زمین غالب بود گران بوند و سوی زمین شوند و بر زمین ایستند
و اگر هوا با ایشان نرسد غذا روح ایشان نبود پس بایست اندر
حکمت ایزدی که میان هوا و زمین ببعضی جایگاهها پیوند بودی بی
میانجی آب تا حیوانات بزرگوار آنجا بایستند و زبر زمین از آب
هوا آبناک بود که از همسایگی زمین بپذیرایی روشنایی آفتاب
گرم شده بود و زبر وی هوای آبناک سرد که قوت شعاع بوی
نرسد و زبر وی هوای صافی و زبر وی هوای دودکن که دود
زمین تا دوری بر شود و بحد آتش رسد چنانکه پیشتر بگوییم و زبر وی
آتش صرف و آتش صرف را روشنایی و گونه نبود و آنگاه او را
گونه بود که اندر دود کثیف بیامیزد پس دود روشن شود نه گوهر
آتش و آنجا که آتش قویتر بود دود را لطیفتر کند تا اندر وی روشنایی
نبود و اندر آتش چراغ آنجا که آتش بنیروتر بود لون و روشنایی نبود
و راست چنان بود چون سوراخی و پنداری که آتش خود آنجا نیست
و آتش گسسته است از پلیته و گویی آنجا خلاست یا هواست و بحقیقت
آتش قوی آنجاست و حال آتش بر سو چنین است که وی گوهر صرف

خالص است لاجرم او را هیچ رنگ نیست و شعاع نیست و همچنان
چون هواست ولکن هوا نیست سوزان سخن اندر ظاهرترین فعل
که آسمان راست اندر خشک و تر روشنایی و قوتها که از آفتاب و
ستارهای دیگر اندرین عالم اثر کند و ظاهرتر اثری از آفتاب است
و ماه که مر میوه‌ها را بپزد و به افزایش خویش مغزها را بیفزاید و
آبهای دریاها را مد کند و ظاهرترین فعل آفتاب این گرم کردن است
هرچند که وی گرم نیست که گرمی سبب حرکت بر سوست و حرکت آفتاب
حرکت گرد است و از جمله گوهرهای آسمانی است و گوهر آسمانی چنانکه
پدید شد بیشتر مخالف گوهر اینجاست و واجب نیست که چون از
آفتاب فعلی آید آن فعل اندر وی بود ازیراکه آفتاب چون روشنایی
کند دو فعل کند یکی گرم کردن و یکی برآوردن آنچه گرم کند و اگر واجب بودی
که چون گرم کردی وی گرم بودی بایستی که چون بجنباندی سوی بر سو تر
بجنبیدی و چون آفتاب بمیانجی روشنایی گرم آورد بمیانجی گرمی
جسمها را سوی بر سو جنباند از تری بخار آورد و از خشکی دود و بعضی
بخار و دود رهایی یابند از زمین و اندر هوا شوند و بعضی رهایی نیابند
و اندر زمین بمانند و همیشه جنبش دود تیزتر بود از جنبش بخار و دود
بلندتر شود و بخار زیرتر بماند پیدا کردن پوششهایی که از بخار آید
اندر هوا اما بخار چون از گرمگاه بلند شود جنبش وی گرانتر بود
و چون بآن جایگاه رسد از هوا که سرد بود سرما آن جایگه او را
ببندد ازیراکه سرما مر بخار را زود ببندد چنانکه چون گرمابه را
در باز کنند سرما از بیرون بهوای گرمابه رسد اندر وقت هوای
گرمابه چون میغ شود و چیز گرم زودتر ببندد و زود افسرده از
قبل لطیفی او را که قوت سرما اندر وی بیشتر تواند شدن و از این
قبل را هرگاه سرما آب سرد و آب گرم بر زمین ریزند آب گرم بر
زمین زودتر بفسرد و هرگاه که بخار زمین بفسرد ابر شود و قوت

بخار



بخار زمین بکوهها بیشتر بود که مثل کوه ابنیق است که مهلت مر بخار را
که زود پراکنده شود تا آنگاه که قوت گیرد آنگاه بجمله از کناره شود
و این را سه حکم بود یا اندک بود که او را گرمی آفتاب که بروی افتد
زود متفرق کند یا قوی بود که آفتاب اندر وی فعلی نتواند کردن که
بپراکندنش پس چون گرد آید و یک اندر دیگر نشیند و کثیف شود و خاصه
که باد گرد آوردش دیگر بار آب شود و فرود جهد پس اگر سرما سرد
اندریابدش تا پیش از آنکه قطرهای بزرگ شود بفسرد برف بود و
اگر چنان بود که گرما اندریابدش از بیرون سپس گرد آمدن یا سرما
اندرون شود و قوی شود ژاله شود و ژاله بیشتر بهار بود و تیرماه
و هرگاه که آفتاب و جز آفتاب اندر هوای تیره بتابد چنانکه اندر آینه
و روشنی یا تاریکی بخار بیامیزد از بعد اگر بعد آید و رنگی سوی زیر و
رنگی میانه و گاه بود که رنگ میانه بود و گرد بود ازیراکه بعد اجزاش
از آفتاب یکی بعد بود و آفتاب چون قطب بود و تمام نتواند شدن
زیراکه اگر تمام شود تمامیش زیر زمین افتد و زیر زمین دیداری نبود
و اما خرمن ماه از آن بود که ماه اندر بخار بماند چنانکه اندر آینه و بعد
وی از آینه بهر سو یک بعد بود ازیراکه هر آینه را اندازه‌ایست که
چیزی را از آنجا نماید و چون اینها بسیار بوند و کوچک بوند و اندر گرد
وی بوند هر یکی را نشاید که دیدن و جمله را نشاید دیدن پس خطی
روشن گرد ماه پدید آید و میانه ماه روشن بود ازیراکه ماه دیداری
بود و اگر ماه دیداری نبود خود جز این خرمن نبود و چون دیداری بود
چنان بود که وی اندر میان سوراختی و الا او پوشیده بودی
و سبب آنست که آن ابرپارها تنک بوند و ضعیف بوند و چون نزدیک
چیزی سخت روشن بوند چنان بوند که گویی خود نیستندی و چون
دور شوند پیدا بوند و مثل این مثل ذره و آفتابست چه پیش آفتاب
ناپیدا بوند و بسایه پیدا آیند چون بصفت ستارگان است که پیش آفتاب

ناپیدا بوند و بشب پیدا شوند و همچنین هرچه گرد ماه از ابر پاره‌ها تنک بود
ناپیدا بود و هرچه اندر حد آینه بود پیدا بود پس میانه چنان نماید که گویی
تهیست یا تاریکی و بسیار بود که ابر از سرد شدن هوا حاصل آید
چنانکه بیشتر گفتیم پیدا کردن پوششها که از دود آید اندر هوا
واما دود بیشتر آن بود که از میان بخار جدا شود و بر شود اگر سرماش
بزند دیگر بار گران شود بسبب سردی و هوا ازا در زیر فشارد و
فرود آید و سوی کناره میل کند و باد شود و اگر باد در نتواند شدن
و سرماش تر نزند بنزدیکی آتش برسد تا بسوزد و سوختنی چون زبانه
آتش یا بسوزد و سوختنی چو انگشت آتش یا چون انگشتی که مرده باشد
پس اگر آتش اندر وی گیرد و لطیف شود زود آتش صرف شود و دودی
ازو نشود پس منطفی شود و یا دیداری شود سپید اند که بمرد زیرا که زبانهٔ آتش
که ناپیدا شود یا از قبل آن بود که سرما آتش را بکشد پس هوا شود و
آتش روشن نشود یا از قبل آن بود که لطیف و متخلخل شود و دودی از
وی بشود پس با دیداری شود و آنجا سبب با دیداری آتش آن بود که
لطیف شود نه آن بود که بمرد پس اگر آتش اندر وی گیرد و لطیف نشود بلکه
گران بود و دیر مستحیل شود و همچنان مدتی دراز بماند و چون ستاره گرد با
دم او را ماند همی گردد بسبب آنکه هوای بر سوی بمساعدت گردش
فلک گردان بود این آنست که اندرو فروزد و اما آنکه چون انگشت
درفشان بود اندر هوا چون علامتهای سرخ بماند و اما آنکه چون انگشت
مرده فرود آید اندر هوا سیاهی و مغاکی و سوراخی بماند و باشد که
از دود چیزی اندر اثیر بماند و سرد شود و اندر اثیر باد شود و بقوت
اندر اثیر بجنبد پس رعد تندر از وی آید و چون نیرو کند نخستین اندر رعد
فروزد و گر برق جستن شود و اگر گران بود و سوزان و سوی زمین آید
صاعقه بود و سه دیدنی و شنیدنی هست و دیدنی را زمانی نباید که
برابری پس بود و شنیدنی را زمانی باید تا او را اندر هوا اندک اندک





وکت کند و بگوش رسد چنانکه پیشتر این حال پیدا کنیم و از این
قبل چون گازری از دور جامه بر سنگ زند زخم جامه نه بینی و تا ساعتی
آواز شنو پیدا کردن حال پوشش گوهرهای معدنی واما آنچه از
بخار و دود در زمین بماند اصل بود مر پوشش گوهرهای معدنی را اندر
گوهر دود بیشتر بود چون نوشادر و کبریت و اندر گوهر بخار
بیشتر بود چون آبی بود افسرده چنانکه یاقوت و بلور و ایشان
دشخوار گداز آید از بس فسردگی و زخم نپذیرد زیرا که در ایشان
تری نیست نا فسرده و زنده مانند روغن طبع و چون بخار با دود
نیک آمیخته بود با تری آبی با تری زمینی و اندر گوهر ایشان قوت
گرم اندکی بود از سبب آمیزش گوهرها و قوت تری زنده مانده
بسبب آنکه تری روغن شده بود بسبب بسیار فعل کردن گرمی
اندر تریش با سردیش نشکند و هوایی با وی بیامیزد و لختی
زمین با هوایی اندر آنجا بماند بسبب سستاکی زمین روغن شود
پس این گوهر چون آتش بیند بگدازد که گرمی وی آتش را یاری
کند پس تری وی روان شود و خواهد که بخار شود و بر سو شود
ولکن زمینی با وی آمیخته بود و را نهلد که بر شود و نهلد که پراکنده
شود و از فرو کشیدن گرانیش و بر کشیدن گرمیش گردشی گرد حاصل
آید و اگر آمیزش ضعیف بود چنانکه ارزیز پاره پاره بخار شود
و چون بسیار بگدازی بکاهد و کلسی بشود و بخار از چیزی که همی سوزد
جدا شود با سخت آبی بود پس اندر بگیرد چون بخارات مار روغن
پاک بود و تازه حرارت دارد چون بخار سنگی سراب را ماند پس اندر
وی گیرد بوقت جدا شدن و همچنین بخار روغن و آن کبریت چون
بگدازند بسبب آمیزش تری و خشکی بگدازد و بسبب ضعیفی آمیزش
بخار کند و بسبب چه بخار زبانهٔ آتش کند و هر گوهری که اندر وی روغن
بود تمام نفسرد پس زخم پذیرد و هرچه فسرده بود دشخوار گدازد

وچون او را قوت زرنیخ یا کبریت بدهند با آنکه با وی بیامیزند و
بریان کنند او را اندر وی زود بگدازند چون سوزش آهن و مارقشیش
وطلق که چون ایشان را با زرنیخ بیامیزی یا با کبریت و اندر بریکجای بریان
کنی و آنگه بشویی و زرنیخ با کبریت بپزی وی گدازش پذیرد و همچنان
چون زر و سیم و مس بگدازد و شاید کردن که همچون ارزیز بگدازی
هرچه او را سردی بندد گرمی بگدازد چون موم و هرچه گرمی بندد سردی
بگدازد که چون نمک که نمک را گرمی بندد بسیاری کردن قوت خشکی زمین
گرمی هم خشکی را یاری نماید و هم تری خشکی را سبک تر کند و تیز اثر تر
کند و هرچه آبی است سردی او را بندد و هرچه زمینی اندر وی
غالب است ورا گرمی بندد و آبی را نیز گرمی بندد بقوت زمینی
چون نمک و مانند که اندر چیزی هم زمینی بود و هم تری پس زمینی
او را گرمی پیش آرد و آنگاه تری ورا سردی بفزاید پس این چیز
دشخوار گدازد چون آهن   سپدا کردن حال نفس نباتی چون آمیزش
نخستین مر این عناصر را جمادات بود پس چون آمیزش نیکوتر افتد
باعتدال نزدیکتر از آنجا جسمها پرورش پذیر آیند بعداء اول ایشان
رویا بود از درخت و گیاه پس چون آمیزش چنین او فتد پذیرای
قوت نباتی آید و این قوت را نفس نباتی خوانند زیرا که بدیشان
تمام شود پوششی و پرورشی نبات و ورا سه فعلست یکی غذا دادن
بقوت غذا ده که غاذیه خوانند و یکی بالش و پرورش بقوت بالش
ده که منمیه خوانند و یکی تخم ده مانند تخم دادن که از وی زایش آید بقوت
زایش ده که مولده خوانند و غذا جسمی بود مانند بقوت آن
جسم که وی غذای وی بود و بفعل نامانند چون بدان جسم رسد
و قوت آن جسم اندر و کار کند مانند وی شود و اندر وی بگسترد
و بوی بپیوندد و بدل آنچه از وی بپالاید بایستد و پرورش و افزایش
جسم بود بغذا افزایشی اندر درازا و پهنا و مغاکا بر تقدیری که بدو

تمام شود



تمام شود افزایش وی و بر تفاوتی که واجب وی بود و زایش آن
بود که از جسم بمیانجی غذا او تخم یا چیزی همچون تخم همچون وی دیگری آید
و قوت غذا ده بهمه عمر کار کند هرچند که بآخر عاجز آید از تدارک کردن
پالایش که غذا کم تواند دادن از پالایش و قوت نمو تا حد رسیدگی
و پختگی کار کند آنگاه بایستد و چون نمو بآخر خواهد آمدن بمقدار نه بزیان
آنگاه قوت تولید اندر کار آید   سپدا کردن حال نفس حیوانی
و چون مزاج چنان افتد که از نباتی معتدلتر بود پذیرای حال زندگی
آید و این جان را دو قوت بود یکی گنایی چنانکه جان و روان بدان
جنباند و دیگر اندریابی چنانکه جان و روان بوی اندریابند
و هردو قوت قوت یکجایند و بسبب گرد آمدن ایشان اندر
یکی اصل فعلهای ایشان پیوسته است یک بدیگر که چون اندریافت
افتد چیزها را آرزو آید تا پس جنبش افتد یا جستن یا گریختن پس
قوت جنباننده را خواست باید و خواست از بایست بود و بایست
یا باندر رسیدن بود یا بر یافتن یافتن یکی سازگاری حیوانی بوی
بدست آورند و این را قوت شهوانی خوانند و دیگر سبب آنست تا
ناسازگاری حیوانی را رفع کند تا از وی بگریزند این قوت غضبی است
و بیم ضعیفی قوت غضبی است و کراهیت ضعیفی قوت شهوانی است
و این هردو فرماینده اندمر قوت جنباننده را که شهاء حیوان آلت
اوست و کار اندر عضلها و اما قوت اندریافت دو گونه است
یکی بظاهر و یکی بباطن حاجت نیست به گفتن بدرست کردن ظاهر
چون شنوایی و بینایی و بویایی و چشایی و بساوی و لکن
حاجت بدرست کردن قوتهای باطنی هست اگر حیوان را دریافت باطنی
نیستی آنچیزی که یکبار از و مضرت دیدی دیگر بار پیش از مضرت
از و نترسیدی و چیزی که از وی منفعت دیدی دیگر بار پیش از
منفعت او را نخواهیدی و اگر پنج حواس بیک اصل بدارندی که او را

حس مشترک خوانند چنین حیوان چیزی روان زرد دیدی بدانستی که شیرینست
واگر اندر باطن حیوان حاکمی نبودی جز حس وجز خزانهٔ حس چنین گوسفندی
صورت گرگ دیدی دشمنی وی ندانستی ونه دانستی که دشمنی اندر وهم بود
وحس او را اندر نیابد پیدا کردن حال لمس وذوق وشم وسمع
اندر یافتن ملمس ظاهرست وآن بپسودن بود وگرمی وسردی وتری
وخشکی وسختی ونرمی ودرشتی وهمواری وگرانی وسبکی ملمس داند واندام را
کیفیت این چیز ملموس از حال بگرداند تا بکیفیت یا بگرانش اندر نیابد
والت وی پوست وگوشت است ومیرساند این قوت را بپوست
وگوشت پس این پوست وگوشت از آنجا آمیخته اند با عصبهاء نفس این
عصبها را خبر کند بدان وبوییدن بمیانجی جسمی بود که بوی پذیرد یا با بخار
بوی دار بیامیزد وبلطافت خویش براه بینی پیش مغز رسد بآن دو
پاره مغز که از جملهٔ مغز بیرون آمده اند چنان چون سرهای پستان واین
جسم چون هوا بود وچون آب حیوان آبی را پس این نفس مغز را خبر کند
و واجب نیست که هر آینه اندر هوا پارها بود بوی دار و پراگنده وبخاری
تا حیوانات بوی یابند که پدید بودی تا چه حد رسد کاروی واگر چنان
رسیدی بوی که بخار شدی حیوانات نیز بوی تا پنجاه فرسنگ وصد
فرسنگ بوی بردندی و بوسان حکایت کنند که پیش ازین مرغان
ببوی مردار کشتنها که اندر میان ایشان ایشان اوفتاده بود
از شهرهای ما بایشان شده بودند که هرگز بشهرهای ایشان ونزدیک
شهرهای ایشان پیش مرغ مردار خوار نبود وکمترین راه دویست
فرسخ بود از ایشان تا جایگاه این مرغان پس هوا خود بوی برساند
هر چند که بخار نرسد واما شنیدن مر آواز را بود وآواز از موج زدن هوا
بود بسبب جنبانیدن درست رود که او را افتد که بجهد از میان دو جسم
که بر یکدیگر زنند جستن سخت بشتاب موج ورا تا اندر جهد اندر میان
جسم که او را بشکافد اندر جستن سخت بشتاب تا اندر وی موج افتد

وآن



وآن موج همین باز شود بشتاب سخت چون بگوش رسد آن هوا را
که اندرون گوش ایستاده بود بجاواکی که آنجا آفریده آمده است آن
هوا همچنان موج پذیرد وموج وی عصب شنوا را بیاگاهاند وعصب
نفس را بیاگاهاند از آن اما چشایی بسبب آن بود که رطوبتی که اندر
زبان آفریده آمده است مزه چیزها را بپذیرد واندر زبان غوص
کند تا عصب زبان آگاه شود پیدا کردن مذهب پیشینگان اندر
دیدار اندر چگونگی دیدار خلافست گروهی از آن مردمان که پیش از حکیم
بزرگ ارسطاطالیس بودند پنداشتند که از چشم شعاعی وروشنایی
بیرون آید وبآن چیز رسد وآن چیز را بپساود وببیند واین
سخن محال است که در کدام چشم چندان شعاع بود که همه جهان از
آسمان تا زمین ببیند پس گروهی از پزشکان که خواستند که این مذهب
گویند واز این محال برهند گفتند که چون از چشم اندک شعاع بیرون آید
با شعاع هوا چون یک چیز گردد وشعاع چشم مر شعاع هوا آلت
چون حسی گردد آید بقوت وطبع بفعل تا هوا آلت دیدن شود
وبوی چیزها را ببیند واین نیز محال است زیرا که اگر هوا جنبنده شود
به پیوندد این شعاع باید که چون مردمان بسیار گرد آیند ورا قوت بینایی
بیشتر دهند پس مرد ضعیف چشم باید که با یاران به بیند که نه تنها
واگر هوا را قوت بینایی نبود که جز آن نبود که صورت دیدنی را بدین
شعاع رساند خود بیرون آمدن این شعاع چه بکارست هوا خود
بچشم پیوسته است باید که خود بچشم رساند تا شعاع را بیرون نباید
شدن با آنکه این شعاع یا جوهری بود جسمانی یا عرضی اگر عرضی بود
از جایی بجایی نشود واگر جوهری جسمانی بود باید که اندر هوا پراگنده
شود پس باید که صورت چیز را پراگنده گیرد وپیوسته نگیرد واگر از چشم
گسسته بودی خود هر که چون گسسته بودی خود چیزی جدا بود واگر چون
خطی پیوسته بود باید که باد وجنبش وی را بجنباند پس بر جای دیگر فتد

پس شاید که بوقت باد جستن چیزرا نه بیند که برابر بود یا بحیلتی
دیگر و اگر از چشم چیزی بیرون آمدی و مر دیدنی را بپسودی مقدار
ورا اندریافتی نه چون دور بودی ورا خردتر دیدی مگر که بر بعضی
همی افتد و دون بعضی و نه چنین است که مر همه چیزرا بیند و باشد که
افزون مقدار بیند پس همگی مقدار بیند پس همگی مقدار ورا دیده باشد
و با آن همه اورا کمتر و خردتر همی بیند و اما بر مذهب ارسطاطالیس
خرد دیدنرا سبب ظاهرست چنانکه یاد کنیم و عجب آنست که این مردمان
هم این سبب یاد کنند و آن سبب بر اصل ایشان نیاید پیدا کردن
مذهب ارسطاطالیس اندر دیدار مذهب ارسطاطالیس آنست که
چشم چون آینه است و دیدنی چون چیزی که اندر آینه بیاید بمیانجی
هوا یا جسمی دیگر شفاف و بدان سبب که روشنایی بر دیدنی افتد پس
صورت ورا اندر چشم افکند و آن صورت را رطوبتی که بیخ ماند و بدانه
تگرگ بپذیرد و بجای بینایی سپارد و آنجا بود دیدنی تمام که هر چیز
اندر یابد آن بود که صورت وی بخود گیرد تا اگر آن چیز معدوم شود
یا غایب شود صورت وی را همی بیند پس صورت چیزها به برابری
اندر چشم افتد و بجای بینایی رسد پس حال اورا اندر یابد و اگر آینه را
جان بودی چون صورت اندر وی افتادی آن صورت را بدیدی
و اما سبب آنکه چیز دورتر را خرد بیند آنست که این رطوبت که آینه ایست
پذیرای صورت گردست و گرد را برابری با مرکز بود پس چون چیز
دورتر شود برابر جزوی کوچکتر شود و صورت وی اندر وی افتد
و این بآینه گرد بشاید دیدن و این را سببی هندسی است دایره
آ ب ه گردی حدقه و ما داکه آینه است و نقطه میانه وی باد آ ج
و د ه و ز ح دو چیز باد ند هر دو ببزرگی برابر لیکن د ه نزدیکتر باد ا
و ز ح دورتر از نقطه ح و دو خط بیریم یکی به د و یکی به ه تا بهر
هر دایره را بر ا ج بر ب و قوس آ ب برابر د ه بود و هر چه از وی

بیرون است



بیرون است روی از د ه گردانیده دارد و دو خط دیگر بیریم
همچنین بر ز ح تا بر ط و بر ی مر این دایره را ببرند پس ط ی برابر
ز ح بود و بهندسه درست شود که نشاید که ط ی بود الا کمتر از آ ب
همچنین که بحس دیده آید بسبب آنکه درست شود که زاویه ا ح ب به بود
از زاویه ط ح ی و آنجا درست شده است که چون قوس مه بود زاویه
مه بود و چون قوس که بود زاویه که بود پس صورت ز ح اندر ط ی افتد
و صورت د ه اندر آ ب و هر چه اندر کهتر بود کهتر بود پس صورت
ز ح کهتر بود و عجب آنست که مردمان شعاع هم حدیث زاویه کنند و زاویه
آنگاه سود دارد که صورت سوی بینایی آید نه بینایی سوی صورت
شود پیدا کردن محسوسات مشترک جز از رنگ و بوی و ازین چیزها
که یاد کردیم پنج چیزست که هم بحس بصر بیند بمیانجی این محسوسات خاص
یکی اندازه چون بزرگی و خردی و دوری و نزدیکی و شمار چیزها و شکلهای
ایشان چون گردی و چهارسویی و جنبش و آرامش و غلط اندرین پنج
بیش افتد از آنکه در محسوسات خاص حال حواس باطن آنچه بایست
گفتن اندر حواس ظاهر گفته آمد و اما محسوسات حواس باطن نیز هم
پنج اند حس مشترک و قوت مصوره و قوت تخیل و فکر و قوت وهم
و قوت یادداشت که حافظه و ذاکره خوانند و حس مشترک آنست که
این همه حواس سوی وی اند و از وی شکافند و بوی رسانند چنانکه
گفته آمد و قوت مصوره آنست که هر چه بحس مشترک رسد وی بخود
پذیرد و نگاه دارد و سببش جدا شدن محسوس چنانکه بحس رسیده بود
و شک نیست که اندر حیوان چنین قوت هست و قوت وهم آن است
که اندر محسوسات چیزهای نامحسوس بیند چنانکه گوسفند که چون صورت
گرگ بیند بحس ظاهر دشمنی ورا بیند و این حس باطن را وهم خوانند
و وی چون خردست مر حیوانات را و قوت متخیله آنست که صورتهاء
مصوره را هر یک بدیگر بپیوندد و یک از دیگر جدا کند تا مردم آنرا بران مختار

داند چنانکه صورت کند دو مردم را و ما هم سل را اندر خیال صورت
کند و این قوت همیشه کار کند بترکیب و تفصیل و باوردن مانند چیزی
و ضد چیزی که هرکه اندر چیزی نگری وی خیال دیگر آرد و این طبع ویست
و قوت حافظه قرینه وهم است چنانکه مصوره قرینه حس است پس
یکی حاکم حس است و قرینه وی مصوره و یکی حاکم وهم است و خزانه
وی ذاکره و چنانکه آلت گردانیدن چشم آفریده آمده است تا از
جایی بجایی میگردد تا آن چیز که او را باید بوقتی که گم شده بود اندر یابد
همچنان آلت گردانیدن وهم آفریده آمده است تا چون چیزی از یاد
وی شده آن آلت را اندر صورتهای مصوره میگرداند ازین با آن
همی شود و ازان باین و پاره ازین میگیرد و پاره ازان تا آن صورت
پیش آید که آن معنی با وی پیوند دارد تا آن معنی را دیگر بار اندر یابد
و یاد آرد و اندر خزانه یاد داشت نگه دارد زیرا که چون بجز آن صورت
دید آن معنیش یاد آمد و اندر یافت همچنان چون این صورت را
اندر خیال بیند آن معنیش یاد آید و این آلت قوت متخیله است و چون
اندیشه کنیم بقوت عقل هم این آلت بکار داریم و ازین قبل او را
قوت مفکره خوانند یعنی اندیشنده بحقیقت وی آن آلت فکرت
و فکرت مر عقل راست نه مر وهم را و شرح این پیشتر یاد کرده اید
پیدا کردن حال نفس و قوتهاش پس قوت چشایی از قبل کشیدن
سود مندست بخویشتن یا از قبل دور کردن زیان مند پس هم آلتست
و حس برونی از قبل جاسوس است پس هم آلت است و مصوره
آن کار راست تا صورت چیز نگاه دارد تا نیکی و بدی دیگر بار ساید دار
خود پس هم آلت است و قوت متخیله دانستی که چراست و قوت وهم
آن کار راست تا معنی نادیدنی را بیند تا از بد گریخته آید و نیک را
جسته پس هم آلتست و قوت حافظه از قبل یاد داشتن است تا
دیگر بار بیند پس مر حیوان را اصلی است که این همه آلتهای ویند و آن

اصل



اصل تن نیست که هر پاره از تن نیز آلت است و مر کاری راست پس
آن اصل جان حیوانی است و آن قوتهای ویند تا وی باشد و بوی زندگی
بود پیدا کردن حال نفس مردمی پس چون مزاج معتدلتر بود مر جان مردمی را
پذیرا شود و جان مردمی گوهری است که او را نیز دو قوتست یکی مر کنائی را
دیگی قوت مر یافت را هرچند که اندر یافت دو گونه است یکی اندر یافت
نظری و یکی اندر یافت عملی اندر یافت نظری چنانکه دانی که خدا یکیست
و اندر یافت عملی چنانکه دانی که ستم نباید کردن زیرا که یکی اندر یافت را
آمیزش نیست بکردار و دیگر اندر یافت سبب کردارست و اندر یافت
عملی کلی بود چنانکه گفتیم و جزوی بود چنانکه گویی این مرد را نباید زدن جزوی
مر قوت کنائی بود و کلی مر قوت اندر یافت را و قوت کنائی مردم هم
با آرزوی مردمی بود و آرزوی مردمی نیکی و تصورات نافع بود و اما
جوشش خشم و غلبه از قوت حیوانی بود و مر جان مردم را دو روی است
یکی روی سوی برسوست و بجایگاه خودست و یکی روی سوی این
جهان است و قوت کنائیش سوی این جهانست و قوت اندر یافتش
سوی برسوست و با آن جهان است و بتوانیم قوت اندر یافت مردم را
پیدا کردن تا اقسام اندر یافتها بگوییم پیدا کردن حال عقل و صورتهای
معقول هرچه ما اندر یابیم آن بود که ماهیت و معنی و صورت آن چیز
بخود گیریم و صورت چیز گرفتن گوناگونست و مردمی را مثل کنیم اندرین
غرض یکی آنست که مردم را بحس بینیم و دیدن وی بجز آن بود که صورت
وی اندر آلت حس افتد نه حقیقت مردمی مجرد بلکه با درازا و پهنا
و زردی و سپیدی و آن کمیت و کیفیت و وضع و این که با مردمی آمیخته است
نه از جهت مردمی است که از جهت آن مایه است که مردمی وی اندر ویست
که طبعش چنان بود و صورت چنان پذیرد پس حس نتواند حقیقت
مردمی و صورت مردمی این مرد پذیرفتن بی فضولها که از ماده آید
و نیز چون ماده غایب شود این صورت از حس نشود و چون حس مر صورت را

تمام مجرد نتواند کردن و چون حس آینه صورت جسمانی است و پذیرار
صورت جسمانی با پهنا و درازا و اختلاف وضع جزوها پس حس به
آلت جسمانی نتواند صورت پذیرفتن و چیز را اندر یافتن و دیگر آنست
که این صورت اندر خیال و مصوره بایستد و فرق ندارد و خیال از
حس بدانکه صورت را هم با فضول مادتی پذیرد و مجرد نتواند پذیرفتن
و هم چنین خیال آن صورت را بپذیرد و جسمانی پذیرد با کمیت محدود و کیفیت
محدود و اجزای وی را مشاهده کند و وضعهاء مختلف بیند چنانکه حس
بیند پس شک نیست که آن صورت را با آن اندازه و با این اختلاف
جزوها اندر وضع پذیرای بود همچون وی با اندازه و وضع پس صورت خیالی
هم با آلت جسمانی بود و آن آلت بهره است اندر جای جسمانی که مقدم
مغزست که هرگاه که آنجا تباهی افتد این صورتهای خیالی باطل شود و لکن
فرق میان این صورت خیالی و میان این صورت حس آنست که
این صورت سپس زایل شدن محسوس اندر خیال بماند و این فرق نبود
میان دیگر که این صورت با فضول بود و آلتش بکار آید جسمانی که اندروی
قرار گیرد و اما اندر یافت وهم مر معنی راست که اندر محسوس بود و نتواند ش
جدا کردن که هم با آن محسوس تواند ش دانستن پس این نیز هم جسمانی است
و ما دانیم که مردی معنی است که میان مردمان اندروی خلاف نیست و
درازی و کوتاهی و پیری و جوانی شرط وی نیست و ما این معنی را اندر هیابیم
تا بجمله حد یا بتفصیل حد و اگر اندر نیافتیمی نگفتیمی که درازی و کوتاهی شرط
وی نیست و هر چند کوشیم که این معنی را اندر خیال افکنیم نتوانیم و وهمش
نپذیرد که هرگاه خیال خواهد یا وهم که او را بپذیرد صورتی بکند شخصی چون
زید یا عمرو یا چون مردی که هرگز نبوده است و لکن اگر بودی هم شخصی بودی
و هم با آمیزش فضول مادت بودی و بجمله طاقت نیست قوت حیوانی را
که آن معنی را که وی کلی بود و مشترک بود اندر یابد بلکه معنیهای شخصی را اندر
یابد و همچنین تصدیقهای کلی را اندر یابد پس آن قوت که مردم بوی اندر یابد

معنیهای



معنیها و کلیها را مجرد آن قوتی دیگر است و با این قوت مجهولها را معلوم کند و دیگر جزوانها
این نیست که شاید بودن که ایشان زان بود که چیزی که فراموش کرده بودند یاد آیدشان نه
بطلب اندیشه که باتفاق و اما چیزی که مجهول بود از کونی یاد داشتی و انبار ندانند و نبیند
که ندانند بحیلۀ اندیشه و حد اوسط آوردن ایشان را نبود الا آنچه اندر طبع ایشان بود
چون حاجة افتد آنگاه طبع ایشان را بخاطر آرد و صورت ببیند و بکنند و این یک گونه
بود و اگر ایشان را قوت جستن چیزهای مجهول بجویدی و گونا گون چیزها بجستندی و بکار آوردندی
و بگزیدندی و ایشان هم بر یک گونه و بر یک کردار نبودندی پس خاصیت مردم تصور و
تصدیق کلیات است و استنباط کردن مجهولات از علوم و صناعات و این همه قوت
یک نفس است مرتبه های عقلی باید که دانسته آید که نخستین مرتبت اندر فطرت جان مردم
را پذیرای این معقولات است که گفته آمد و با ول ساده بود و هیچ صورت معقول
اندروی نبود و لکن پذیرا بود و این را عقل هیولانی خوانند و عقل بقوت خوانند و
از آن سپس دو گونه معقولات اندروی آید یکی اولیات حقیقی که اندر گوهر وی
است پذیرفتن وی چنانکه وصف ایشان کرده ایم و یکی مشهورات که بعادت
پذیرد و فایدۀ مشهورات اندر کردار بیشتر بود و چون چنین شود او را عقل بملکه
خوانند ای خود توانا که تواند اکنون چیزها را دانستن و سیم درجه آن بود که معقولات
مکتسب را اندر یابد و الف ه او را عقل بفعل خوانند و صورت این معقولات را که اندر نفس
حاصل شود الف ه که اندر نفس ایستاده بود عقل مستفاد خوانند و عقل مستفاد بحد اوسط بود و بحد
و رسم و عقل بملکه بی حد اوسط و بی کسب بود و معقولات نشاید که با آلتی جسمانی بود
یا بقوت جسمانی چنانکه محسوسات و متخیلات که نشاید که بی آلتی جسمانی بود و بی قوتی
جسمانی نشان دادن بآنکه فعل عقلی نه بآلتی است جسمانی نشان آنکه فعل قوت عقل
بآلت جسمانی نبود یکی آنست که هر فعل قوتی که بآلتی جسمانی بود چون آلت را ضرر رسد
یا اندر نیابد یا چنان اندر یابد که نه درست بود چون چشم که آفتش رسد نه بیند یا
چیزی دیگر گونه بیند و دیگر که آلت را اندر نیابد زیرا که میان وی و میان آلت آلتی
نبود چنانکه چشم که خود را نه بیند و از این فعل اندر یافت خود را اندر نیابد
و دیگر که اگر کیفیتی بود که مر او را جوهر شود مر او را اندر نیابد چنانکه حس لمس که

بسوء المزاج را هر گاه که اندر وی جهار شود چون دق اندر نیابد و چهارم که خود را
نیز از این قبیل اندر نیابد چنانکه وهم که خود را اندر وهم نتواند گرفتن و پنجم که چون
چیزی قوی را اندر یابد چیز ضعیف را با اثر وی اندر نیابد چنانکه چشم که چون
آفتاب را بیند روشنائی ضعیف را بسبب وی نتواند دیدن و گوش چون آواز
بزرگ شنود آواز خرد بسبب وی نشنود و دهان چون مزهٔ قوی یابد مزهٔ ضعیف
را اندر نیابد زیرا که آلت جسمانی بدان چیز قوی مشغول شده باشد و بوی اندر آمیخته
و ششم که چون اندر یافتن سخت قوی بود آلت از کار بیوفتد و باشد که تباه کرده
و هفتم که چون سال بر آید و از چهل بگذرد قوتهای جسمانی همه نقصان گیرند با نقصان
همه اندامهاش و قوت خرد آلت را و خود را و اندر یافت را اندر یابد و چون
چیز قوی اندر یابد قوی‌تر شود و ضعیف را آسان‌تر اندر یابد و باشد پس چهل
سال قوی‌تر شود و بلکه بیشتر چنین بود الا کسانی را که خرد ایشان را آلت بکار آید و
آلت تباه شده بود و بکار آمدن آلت بیشتر بگوئیم و چون چیز بگاه تباه شدن آلت
کار نکند دلیل آن شود که او را خود بخود کاری هم بی‌سازی بود و هم با آلت و چون آن صورت
و آن صورت اصلی که آلت راست یعنی یکی اند و نفس ایشان نسبت چیزی بود که
مقارن یکی بود و دون دیگر چنانکه بعلمهای پیشین گفته است و اینجا این حال
نیست که هر دو صورت اندر آن یکی مادت اند و بشوند دارند یا یکی گونه حالهای
مادتی و هر دو بیک جای اند و الا از یک چیزند پس میان این دو صورت جدائی
نبود و محال بود که دو بوند بی جدائی پس پدید آمد که نشاید که اندر یافت صورت
آلت آلت بود و چون نشاید که جسم را قوتی بود بی‌نهایت و قوت خرد بی‌نهایت
است که معقولات بی‌نهایت اندر هر کدام که خواهد اندر یابد پس آن چیز
که پذیرای معقولات است جدا است از جسم و بخود ایستاده است و تباهی
جسم او را زیانی ندارد و جسم سبب ایستادن وی نیست پس پیدا گشت حال بقای
نفس و کدام قوت باقیستی و درست می‌شود که نفس با بودن جسد بود و اندر از سپس
بیرون آمدن از بدن و پیش از بدن آن نفس نبود زیرا که اگر پیش شدها نفسها بودندی
یا بسیار بودندی یا یکی و اگر یکی بودی و آنگاه بسیار شدی همان یکی و پاره پاره شدی او را

قابل نیست



خاص نیست که باشد که شغل وی با آلت ور ا از خاص فعل خویش باز دارد چنانکه
کسی که عملی مشغول شود از کارهائی که بباید کردن باز ایستد یا چون سخت بیمار شود و آنگاه نیز
کار نکند و باشد که نخست آن آلت بکار آید تا فعل خویش پس تواند کردن مثلا
کسی که بجای او را کاری بود شاید بودن که نخست باید که ستوری او را بآنجا رساند
تا آنگاه فعل خویش کند و لکن چون چیزی بوقت معطل شدن آلت و نقصان آلت
فعل بکند نشان آن بود که ور ا آن آلت بکار نیست پس اگر نقصان آلت ور ا از فعل
باز دارد باشد که از قبل آن عذر بود که گفته آمد   برهان بر آنکه پذیرای معقولات جسم
نیست   آنچه گفته آمد نشان بود بر آنکه فعل نفس اندر ادراک معقولات
فعل خاص است و آلتش بکار نیست و او خود بخود خویش ایستاده است و اینجا
راهها هست بر آنکه پذیرای معقولات جوهری بود که بخود ایستاده بود و نشاید
که صورت معقولات اندر جسم بود یا اندر قوتی جسمانی و بباید دانستن که ماهیت
معقولات دو گونه است یکی آنکه او معنی یگانه است که قسمتش نیست چنانکه
تصور کردن معنی هستی و معنی یگانگی و دیگر آنکه از قسمت هست و او را اجزا
هست چنانکه معنی ده که او را اجزاء هاند بلکه چنانکه معنی انسان که وی از
معنی حیوانی و ناطق آید و لکن هر چند چنین است تا یگانگی نیاید از این دو معنی
مردم نبود که مردم بدان جهت که مردم است یکی معنی است زیرا که نه ناطق بتنها
مردم است و نه حیوان بتنها بلکه جمله هر دو که یک جمله است و خانه بدان جهت
که خانه است یکی معنی است هر چند که او را اجزاء هاست و مردم از جهت یکی معقول
هست و اما آن چیز که خود و را پاره نیست و را خود جز یکی نیست پس معقول
وی خود جز از جهت یکی نبود پس صورت این معقول یا اندر جسم بود یا اندر
قوتی جسمانی که بود بجسم و اندر گسترده بود بجسم گستردن سپیدی اندر جسم یا
گستردن گرمی اندر جسم یا اندر گوهری بود نه جسم و نه اندر جسم و اگر اندر جسم
بود یا اندر قوتی که گوهر گسترده اندر جسم چون جسم را پاره کنی بوهم معنی پاره پذیر
بود بوهم پس هر معنی که اندر آن چیز بود پاره تواند پذیرفتن بوهم و معقولات
یگانگی و معقولات مرکب از جهت یگانگی پاره نپذیرد بوهم پس ایشان اندر جسم

نیک ص

قائم م

واندر چیزی گسترده واندر جسم نبوند پس پذیرا ایشان گوهری بود دیگر از پاره
پذیرفتن بوهم و از گسستن بجسم و از دو بیرون نبود چون معقول جزو پذیرد که ان جزو
هم معنی کل دارد یا معنی کل ندارد و اگر هم معنی کل دارد کل او را مخالف با معنی بود
یا بجمع و خلاف معقولات بجمع معنی بود پس کل جزو را خلاف ندارد و این
محال است و اگر خلاف دارد شک نیست که معنی جزو داخل بود اندر معنی
کل و از دو بیرون نبود یا ان جزو انگاه جزو شود و مخالف شود که ما بوهم
قسمت کنیم و بی ان توهم جزو او را خود مخالف نبود پس انگاه این معنی معقول
شود که ما بوهم قسمت کنیم و پیش از ان معقول نبود که هر چه و را جزو معقول
بود چون جنس و فصل تا جزو معقول نبود وی معقول نشود یا خود پیشتر جزو بود
و مخالف بود و جایگاه دیگر داشت و خود جدا جایگاه پیش از قسمت بود و لکن چاره
نیست که اندر میان این جزو تا معنی را نهایت بود و شک نیست که اندر
میان ایشان بسیطی بود و ان بسیط را پاره نشاید پذیرفتن بجزو ها معقول که
مخالف کل بود و نه بجزوی که موافق کل بود زیرا که کل را صورتی بود معقول جز
صورت ان جزو که مجموع دو چیز است را حالی بود جز حال یگانه دو چیز یا
مهتری یا قوتی یا مخالفت شمار یا مخالفت شکل و این حالها چون اندر معنی
معقول بوند معقول نبوند که معقول ان است که معنی اندر عقل آید و چون
این خلاف اندر عقل آمده بود معقول بود پس باید که هرگاه ان ماهیت معقول
کنی این لاحق و این حال زیاده که بوی مخالف است مر جزو را و با ان ماهیت موافق
است معقول بود و این واجب نیست پس واجب نیاید که این مانع از معقول
بودن ان ماهیت مجرد ان ماهیت و چون سخن اندر معقول ان ماهیت کنیم مجرد ان ماهیت
این عذر ها نباید و نشاید که بجزو بود ان مخالفت کل و لکن لازم آید انچه آمد و حقیقت
نشاید که جسم صورتی مجرد را اندر یابد الا با این حالها که از جهت مقدار و وضع
جسم او خیزد و شک نیست که صورت حقیقی که مجرد است از وضع و کمیت محدود
با مجرد پس سبب هستی بود اندر بیرون یا مجرد لیکن و سبب هستی بود اندر عقل
پس اگر نه هر دو جایگاه و را وضع و کمیت لاحق افتد حقیقت مردمی را

مجرد



مجردی نبود از وضع محدود پس حقیقت مردم که همه مشترک اند اندر وی بی وضع محدود و را
وجود نبود و خللش اندر نیاید و لیکن نه چنین است که این معنی را وجود است و
خود پس اندر یابد و اندر حدیث پاره پذیرفتن صورت جزو ها نه مخالف معنی دیگر
است که این جزو مخالف الجاهی افتد و تبع وهم تو بود و این محال است پس اگر
از انجا پدید آید که جایگاه پذیرای معقولات گوهری بی جسم واندر جسم نیست

اگر قوت اندر یافتن را انچه آلتی بود از آلتهای جسمانی یا او را اندر یابد یا اندر نیابد
و لکن اندر تن ما هیچ چیز نیست که عقل او را آلت خوانند یافت و چون اندر یابدش شک
نیست که صورتش و معنی اش را پیوند را و وهم با آلت وهم نفس پس نفس او را اندر
یابد پس باید که همیشه با نفس اندر ان آلت بود و اندر یابد یا صورتی دیگر بود و بیشمار
که نفس او را بپذیرد اگر صورتی دیگر بود و نفس او را شها بپذیرد و بی ان آلت پس
نفس بخودی خویش صورت پذیرد و اگر باز ان آلت پذیرد یا ان صورت هم
با وی بود و هم با آلت چون ان صورت که ان صورت اصلی است که آلت راست
معنی یکی اند و دوی ایشان بسبب چیزی حاصل بود که مقارن یکی بود جدا دون دیگر
چنانکه بعلتهای پیشین گذشته است و اینجا این حال نیست که هر دو صورت اندر
ان مادت اند و پیوند دارند با یکی گونه حالها مادتی و هر دو بیک جای اند و اندر یک
چیز اند پس میان این دو صورت دوی نبود و محال بود که دو بوند بی جدایی پس نباید
آمد که نشاید که اندر یافت صورت آلت با آلت بود و چون نشاید که جسم را قوتی
بود بی نهایت و قوت خرد بی نهایت است که معقولاتش بی نهایت اند و هر کدام
را که خواهد اندر یابد پس ان جایی که پذیرای معقولات است جدا است از جسم
و بخود ایستاده است و تباهی جسم او را زیان ندارد و جسم سبب ایستادن وی نیست
پیدا کردن حال بقای نفس و گذاری قوت با فعلش درست میشود که نفس با بودن موجود
آید از سبب بیرون بدن و پیش از بدن ان نفس نبود زیرا که اگر پیش از تنها نفسها بود ندی
یا بسیار بودندی یا یکی و اگر یکی بودی و انگاه بسیار شدی همان یکی پاره پاره شدی
پاره پذیر بودی و جسم بودی و گفتیم این گوهر پاره پذیر نیست و اگر بسیار بودندی تو غاثا ان

جان نخم

یکی بود و با عراض مادی مدار جدا شد ندر پس اثبات ماده تن بود ندر پس نفس پیش
از بدن بود است که بودن وی پیش از بدن معطل بود پس آنگاه موجود شود
از سببهای وجود که آلت وی موجود شود و چون موجود شد و جوهر بود بماند ماندن
اصلی و وجودی و چون آلت وی تباه شود وی نه با آلت بود آلت السید و نه اندر
آن آلت است وی تباه نشود آری جز قوتها الکیش چون حس و تخیل و شهوت و غضب
و هر چه بدین ماند از وی جدا شود و تباه شوند بتباه آلت

سخن اندر عقل فعال

چون معقولات اندر نفس بقوت است و بفعل همی آید باید که چیزی بود فعال که وی آن را
از قوة بفعل آرد و شک نیست که یکی بود از آن عقلها که اندر علم الهی گفتیم و خاصه
آنکه بدین عالم نزدیکتر است و وی را عقل فعال خوانند که وی فعل کند اندر عقلهای ما
تا از قوت بفعل آیند و لکن نه نخست محسوسات و خیالات بنوند عقل بالفعل نیاید
و چون محسوسات و خیالات موجود آیند آمیخته بوند صورتها با عراضها و غریب و
و پوشیده بوند چنانکه چیزها اندر تاریکی پس تابش عقل فعال بر خیالات افتد چون
روشنائی آفتاب بر صورتها که اندر تاریکی بوند پس از آن خیالات صورتهای
مجرد اندر عقل افتد چنانکه بسبب روشنائی صورتها و دیدنی اندر آینه و چشم افتد
و جمله مجرد بوند کلی بوند که هرگاه که از مردی فضولها جدا کنی معنی کلی بماند و
شخصیتها باطل شود پس آنجا عقل ذاتی و عرضی جدا کند یکی از دیگر و موضوعات
و محمولات پیدا شوند و هر محمولی که پیوند دارد بموضوعی بی وسط اندر عقل پیدا شود
و هر چه را وسط باید بفکرت بجای آید و چون نفس مردمی را آشنائی افتد بمعقولات
مجرد از مادت و حاجت برخیزد از نگرستن بحس چون نفس از بدن
تمام شود پیوند وی بتابش برین که بازدارنده وی هر چند که بارکش بود
با دل چنانکه سواری که بر اسب نشسته بود تا بجائی رسد و انجا قرار کند اگر از اسب جدا
نتواند شدن و دل با اسب دارد و زبر وی قرار کند باخر اسب بارنده وی بود از مرکوب
چنانکه با ول رساننده بود و چون سبب تمام شدن نفس عقل فعال است و عقل فعال
فعال بقوت است و تابش وی بر اسلله است و نفس بحد وی بدیرا است نه با آلت و نفس
باقی است پس پیوند نفس بعقل فعال و تمام شدن وی بوی دائم بود و ادراکی معنی و

وفضلی



و فضلی و آفتی رسند و پیدا آمده است که خوشی هر قوتی اندر یافت وی است مر آن
چیز را که وی بطبع بدیرا وی است و پدید آمده است که هیچ چیز از معانی معقول نیست
و ظاهر شده است بیشتر که محسوس حیوان خوشی ندارد که معقول بلکه و را بوی
قیاس نیست و پدید آمده است که سبب چیست که چیز خوشی را اندر یابیم و خوشی
نداریم و پدید آمده است که این که بود که نبود و از انجا بدانی که چون نفس مردم جدا
شود و باین حد که گفتیم رسیده باشد لذت و را و سعادت و را قیاس نبود و چون
و را شوق این کمالیت بود و کمال بان درجه که بکمال رساند مکتسب نبود و را رنجی
درد و الم بود و اگر شوق ندارد و او را حال خیالی بود بحسب آن اعتقاد که نسبة
بود و آن حال که کرد بود و کوئی آن چیز را بخیال بخیال بیند و از خیال نرهد که و را روی
روی حس زبر بود و آلت خیال باید چنان چون بحران دانسته آمده است که تن
مر نفس را باز دارنده است از فعل خاص خویش هر گاه که روی بایشان کیهان دارد از فکرت
عقلی بگسلد بلکه هر قوتی از دیگر قوت باز دارنده است شهوت از خشم خشم از شهوت
و دیدن از شنیدن و شنیدن از دیدن و حس ظاهر از حس باطن و حس باطن از حس ظاهر
و بباید دانستن که تن نه مانع باز دارد که نفس اندر وی است زیرا که نفس اندر وی
نیست و لکن مانع باز دارد که نفس را شوق بود بنظر بوی و چون این شوق جو شود
تا نفس را صورت و عادت و فرمان برداری بدن شد آن حال اندر وی هر چند که بدن
بشود و باز دارنده بود از اندر یافت سعادت و لکن بدن غفلتها افکند که نفس را و
مشغول داشته و بلذتی بلدی و زیان آن از آنکه و را خود سعادت خویش فراموش
بودی چون تن بشود و آن اثرها بماند آنگاه نفس در مجاورت آن اثرها واند چنانکه
بجای دیگر این سخن را زده ایم و لکن این حالها عرض اند و چون فعلها نبود اثر عادت
بشود پس این هم اکر آن کردار بود جاودانه نبود اثر و انکه از نقصان بود جاودانه بود و شریعت
حق هم چنین گفته است و چون پدید آمدن جان تن باید که جان از تن به تن نشود و الا دو
جان بود مر یک تن را

و باید که اینجا حقیقت حال خواب بگوئیم سبب خواب برگشتن جوهر روح جسمانی است از
ظاهر بباطن یا آسایش را یا از قبل مشغول شدن بفعلی باطن چون بر اشیدن غذا را یا
آن یکی را که متحلل شود و چندان بماند که اندرون و چندان نماند که اندرون و بیرون

بود چنانکه بحال ماند که یا بر راو گران خفته را که حرکت نتواند کردن بیرون چنانکه
بحال بری یا از جهت پر شدن گذرها از بخار چنانکه سبب از گرمابه و این گوهر روح
جسمی لطیف است از بخار از اخلاط مرکب شده است ترکیبی لطیف و وی مرکب
قوة نفسانی است و از ان قبل را چون سده افتد و راه بسته گردد اندر پیها قوت نفسانی
از اندامها بگسلد چنانکه سده عصب بینایی و چنان سده صرع و سکته و فالج و
و چنانکه چون دست سخت ببندند کرانه آن دست بیش حس نیابد و جنبش از وی
نشود و این گوهر گاهی بیشتر بود و گاهی کمتر و ضعیف مردم و ناتمامی تن بکمی این گوهر
بود یا ببدی مزاج وی سبب خواب دیدن و آن در حسیس و اما پوشانیدن این
ازان بود که قوة متخیله شبها باند و از شغل نگهداشتن حس مر او را برهد و نفس روی
از حس بگرداند و از شغل حس فارغ بود و طبع متخیله حکایت کردن است و دوام
سکون کم افتد پس گاهی مزاج تن را حکایت کند چون صفرا بود رنگهای زرد نماید
و چون سودا بود رنگهای سیاه و چون حرارت غالب بود آتش نماید و چون
سرد غالب بود برف و یخ نماید و گاهی اندیشهای گذشته را حکایت کند و چون
نفس ضعیف بود خود یکبار در اندر مانده بود هم چنانکه بحس اندر ماند و اگر نفس
قوی بود و با فرصت آرامش بتخیل یابد فارغ باشد از جنبش و آراسته شود مر تابش
گوهر روحانی را اندر وی که سبب تابش وی آن اندر وی اندر نفسها
بنابند آن صورت حالها که اندر ایشان است خاصه آنچه مهتر بود و مناسب بود
مر نفس را اندر نفس بتابد که تابش ایشان بعضی حالهاست که ذاتهای ایشان اندر
یافتهاست چنانکه پیشتر گذشته است پس آن صورتها اگر خود وی بوند اندر مصوره
صورت بندند معنیهاشان اندر حافظه اگر متخیله معارضه نکند و آن صورت نیکو
ببیند خود خواب دیده بود و تعبیر و گذارش نباید پس اگر
متخیله کند و نفس صورت را ضعیف پذیرد که اگر قوی پذیرد متخیله خود
ساکن بود چنانکه چون از حس قوی چیزی پذیرد که چون قوت فعل قوی کند نفس پذیر
سوی وی دارد دیگر قوت ضعیف فعل کند و چون متخیله ساکن گونه بود خواب

خود چنانکه



خود چنانکه دیده آید راست بود پس اگر سید نفس به بر سو ضعیف بود متخیله
پیش دستی کند و دیده از حال بگرداند و بجای هر معنی چیزی دیگر آرد چنانکه اگر
تو چیزی را بخود باندیشی بسیار متخیله چیزی نتواند کردن پس اگر سبک دارد متخیله
پیش دستی کند و ترا از راه اندیشه به برد و صورت اندیشه قرار نگیرد و دست
مر متخیله را بود و خود اندیشه خویش فراموش کنی و تدبیر آن کنی که چگونه یاد آری و بکوشی
که اندیشیده ام که تا آوری باین اندیشه افتادم به قصد آنگاه اندیشه پیشین را
بحیله فکر بکار آوری پس هر خوابی که چنین بود تعبیر باید او را و معنی تعبیر آن بود که
گویی چه چیز دیده تا متخیله از وی بچیز دیگر شد مثلا چه دیدم
تا متخیله او را بدین گردانید پس بیشتر تعبیر به تخمین بود و بتجربتها آورند و هر طبعی
را عادتی دیگر بود و بهر فصلی و حالی متخیله را محاکاتی دیگر بود پیدا کردن سبب
پیوند جان مردم بعالم غیب پیوند یافتن جان مردم بعالم روحانی و جایهای
فرشتگان گوهرها ازان بود که سخت قوی بود که حسش باز ندارد او را از کار خویش چنانکه
مردم سخت زیرک نفس هم بتواند سخن گفتن و هم بتواند شنیدن و نبشتن پس
این نفس به بیداری خود بتواند دیدن آنکه بخواب بینند یا از قوت تخیل که آلت
وی است اندرین کار که هم زبر را رسد و هم زیر را تا نفس را یاری کند بپیوندان
بر یا غفلت وی از حال حس بغلبه کردن سودا و خشکی بر وی تا دل وی باندیشه
بیشتر بود که بمحسوسات عام و چنان بود که گویی کور از محسوسات غائب
که روح ور سیلان کند به بیرون از [illegible] اندکی و اندران
فعل قوی کند از تری و خشکی که ضد تری وی است یا از جهت خواب که حس را
آهسته بود
قوت نفس که عیب نپذیرد دو گونه بود که بپذیرد یکی آنچنانکه بود و یکی ضعیف تر و
اندر زمان خیال پس خیال نکند که آن چیز بر نگاه دارد و حکایت کند بچیزها
دیگر و بچیزی نماند که هم سخن گوید و چون قوة متخیله قوی بود حس مشترک را بخود
گیرد و آن صورت متخیله را اندر وی نگاه دارد تا آن چیز محسوس شود که حس مشترک
چون آیینه است اگر حس ظاهر صورتی گیرد اندر وی افتد و آنگاه بود ادراک

و بحقیقت محسوس آن صورت بوده است که اندر آنجا افتاده است نه صورت
بیرونی و اگر هر دو را محسوس خوانند به دو معنی بود و اگر آن صورت از درون
آید و قوی بود هم اندر وی بنشیند و چون اندر وی نشست محسوس بود که محسوس
آن صورت از هر کجا خواهی آی گو نی و باز دارنده نشستن این صورت اندر حس مشترک
بوقت بیداری دو چیز است یکی غلبه حس ظاهر و مشغول شدن حس مشترک بحس ظاهر
و یکی ضعیفی متخیله که خود او را انگیزد و صورتها و را بدیدار دارد چون وی بود
صورت کرد پس اگر قوی بود و را حس ظاهر مشغول نکند و اگر متخیله سخت قوی
بود او را بخود ستاند و اگر عقل ضعیف بود یا از کار باز ایستاده بود چه بیماری یا سود
که متخیله را باز دارد پس متخیله چیزها را تمام صورت کند پس اندر حس مشترک قرار گیرند
و این سبب هر که وی را خود سوی و صورتهای محال بسیار بیند تا اگر کسی که هم وی را خود
پدید شده است بعلم یقین که هیولای این عالم طاعت دار عقل
و نفس است و صورتها که اندر نفس نشسته است سبب وجود صورتها است
اندرین عالم و بایستی که هیولای این عالم طاعت داشتی نفس مردم را که وی از ایشان گوهر
است و لیکن نفس مردم ضعیف است و هر چند ضعیف است بعضی اثرها بنفس
عالم ماند که چون اندر وی صورتی افتد مکروه مزاج تن سرد گردد و اگر صورت غلبه
افتد مزاج تن گرم گردد و اگر صورت شهواتی اندیشد اندر وقت حرارتی موجود آید
اندر رگهای منی و باد بوجود آرد تا اندام شهوت چنان شود که شهوت را باید و این
سردی و گرمی نه از گرمی و سردی دیگر همی آید که تابع بود مر صورت نفسانی را و نفس مردم نه
اندر تن وی است و لکن وی را پیوند پدید آمده است با وی که وی خاصه آلت وی است
و وی را وجود با وی افتاده است و نگرش وی سوی وی و عشق وی وی را جوهر طبیعی و اینجا
خود الف همی بود که نزدیک این بود بلکه طبیعی و اصل پس از این جنس را نفس مردم
اثرها توانند کردن اندر تن مقدار همیشه که پیوند وی را وی و تا حدی توانند و بدان سبب
که قوت این نفس نه چون قوت نفس عالم است این اثر نیز ضعیف همی بود و افتد
بعضی نفسها که بوهم و چشم زدن اندر چشم دیگر کسی اثر کند و لیکن با این همه مانع نیست

از خود

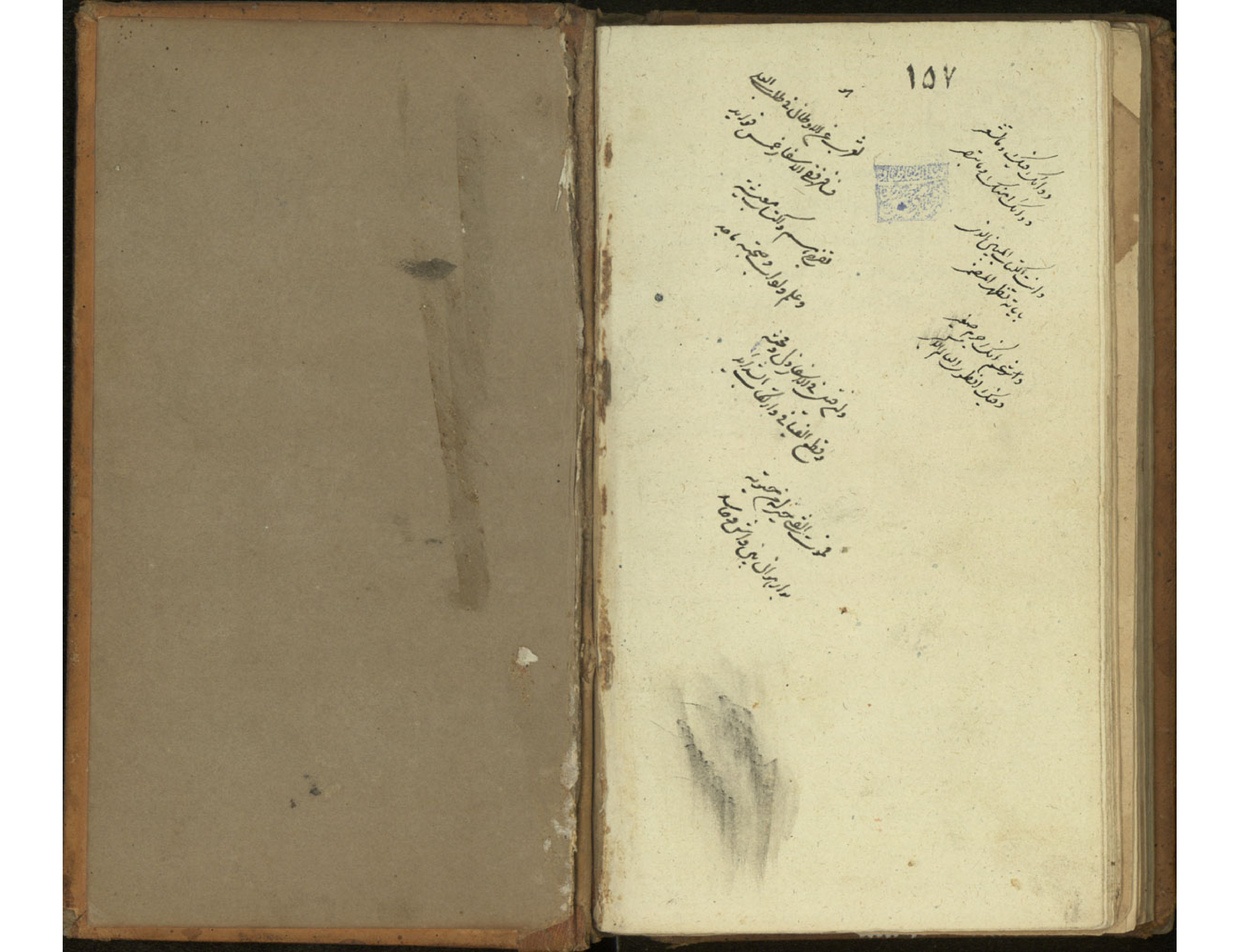


از خود که بعضی مردم را نفس قوی افتد که اندر اجسام این عالم فعل عظیم توانند کردن
بوهم و بخواست خویش تا اجسام این عالم بسبب وی تغییر عظیم همی پذیرد خاصه گرمی
و سردی و جنبش و از آنجا شگفتها و هم معجزهها
دانسته آمده است که مجهولات را بحد اوسط بجای آرند و حد اوسط یا از جهت فهم افتد
که حدس اندر نفس افکند و آن از آن است که نفس بود پذیرا اثر پذیرفتنی را از عقل فعال یا از
معلمی او فتد و حدس نیز دو گونه بود یکی بپذیرفتن و درنگ و یکی زود و نفی نبوی
نیست که حدس اندر مسئله آمد دو آن مسئله که اگر بحقیقت نگری هر مسئله بحدس اندر یافتنی
آید که یکی از کسی آموخته است و این پیشین همیشه از کسی نیاموخته است که کسی بوده است
که بخود اندر یافته است و اگر کسی استقصا کند و چیزهای عالم داند بیشتر چیزها و راه دوستی افتد
یا گمان قوی افتد که وی استنباط کرده بوده است و چون اندر میان مردمان کسی بود که
و را در بیشتر چیزها معلم باید و هیچ حدس نتواند کردن بلکه نیز بود که از معلم نیز فهم نتواند
کردن شاید که یکی بود که بیشتر چیزها را بحدس بکار آورد و اندکی حاجت بود و را بمعلم
و شاید که کسی بود نادر که چون بخواهد بی معلم اندر یک ساعت از اوایل علوم بترتیب
حدسی تا آخر رسد از نیک پیوندی وی بعقل فعال تا او را هیچ اندیشه نباید کردن
و چنین پندارد که از جایی اندر دل وی این همی افکنند و بلکه حق خود این بود و این
کس باید که اصل تعلیم مردمان از وی بود و این عجب نباید داشتن که ما کسی دیدیم که وی را
این منزلت بود و چیزها با اندیشه و رنج آموختی و لکن بقوت حدسی از رنج بسیار
مستغنی بود و حدس آن در بیشتر چیزها موافق آن بود که اندر کتابها است پس و را از
بسیار خواندن کتابها رنج نبایستی بردن و این کس را هیجده ساله یا نوزده
ساله علوم حکمت از منطق و طبیعیات و الهیات و هندسه و حساب و هیئت و
موسیقی و علم طب و بسیار علمهای غامض معقول شد چنانکه دیگر چون خویشتن ندید
پس بیس سالها بماند و چیزی بیشتر نیفزود بر آن حال اول و داند که هر یکی از این
علمها سالها خواهند تا آموختی

اما نفس قدسی ناطقه

پیغمبران بزرگ بود که بحدس و بپیوند عالم فرشتگان بی‌معلم و بی کتب معقولات
بدانند و بتخیل بحال بیداری بحال غیب اندر رسد و وحی پذیرد و وحی پیوند
میان فرشتگان و میان جان مردم باگاهی دلون از جانها و اندر هیولای
عالم تاثیر کند تا معجزات آورد و صورت از هیولی ببرد و صورت دیگر
آورد و این آخر مرتبه مردمی است و پیوسته بدرجه فرشتگی و این چنین
کس خلیفه خدای بود بر زمین و وجود وی اندر عقل جایز است و اندر بقاء
نوع انسانی واجب است تا اینجا بس بود سخن گفتن اندر علم طبیعی و باز را
جایگاهی دیگر است تمت الرساله

من تصنیفات شیخ ابو علی
سینا اعلی الله
مقامه


157